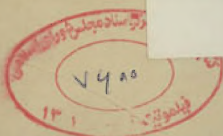


۵۹۱

۵۹۱
۱۴۹۶۵

قطع :	نام کتاب :
تعداد صفحه :	مؤلف :
تعداد جلد :	مترجم :
زبان :	مصحح :
موضوع :	ناشر :
	تاریخ انتشار :



۵۹۱

۵۹۱
۱۴۹۶۵

تاریخ متقوم گاه
شماره جنگلی
تاریخ
سپاس لایق گاه
شماره
۱۲۹۷

تعداد صفحه
تعداد جلد
تاریخ انتشار
۱۴۹۶۵



۵۹۱
۱۴۹۶۵

تاریخ منظم کاف
سنة ۵۹۱ هجری
کاف
سنة ۱۴۹۷

سنة
۱۴۹۷

تاریخ منظم کاف
سنة ۵۹۱ هجری

سنة ۱۴۹۷

۱۴۹۷



۵۹۱
۱۴۹۶۵

تاریخ منظم کاف
سنة ۵۹۱ هجری
کاف
سنة ۱۴۹۷

سنة

تاریخ منظم کاف
سنة ۵۹۱ هجری

سنة ۱۴۹۷

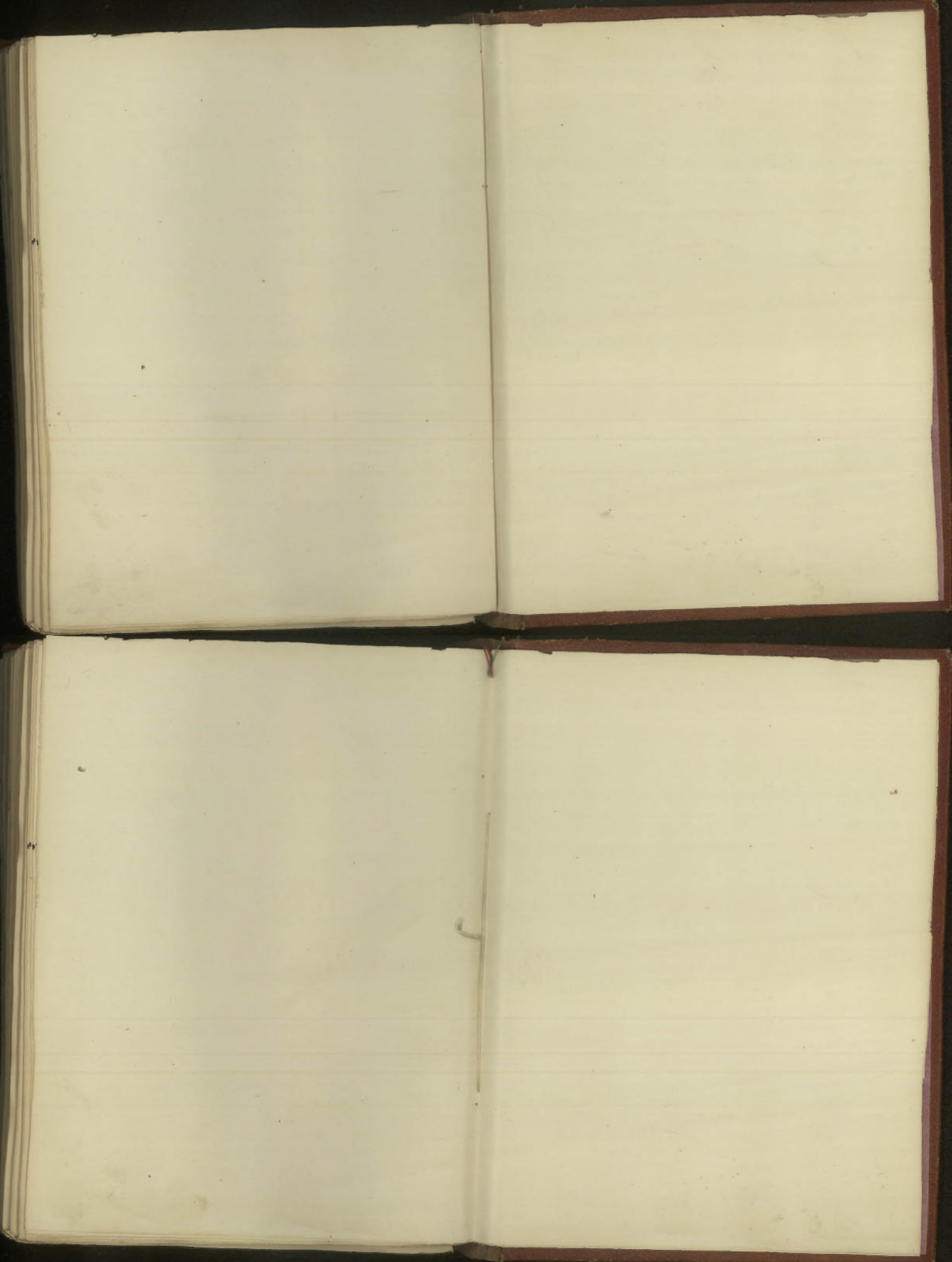
۱۴۹۷

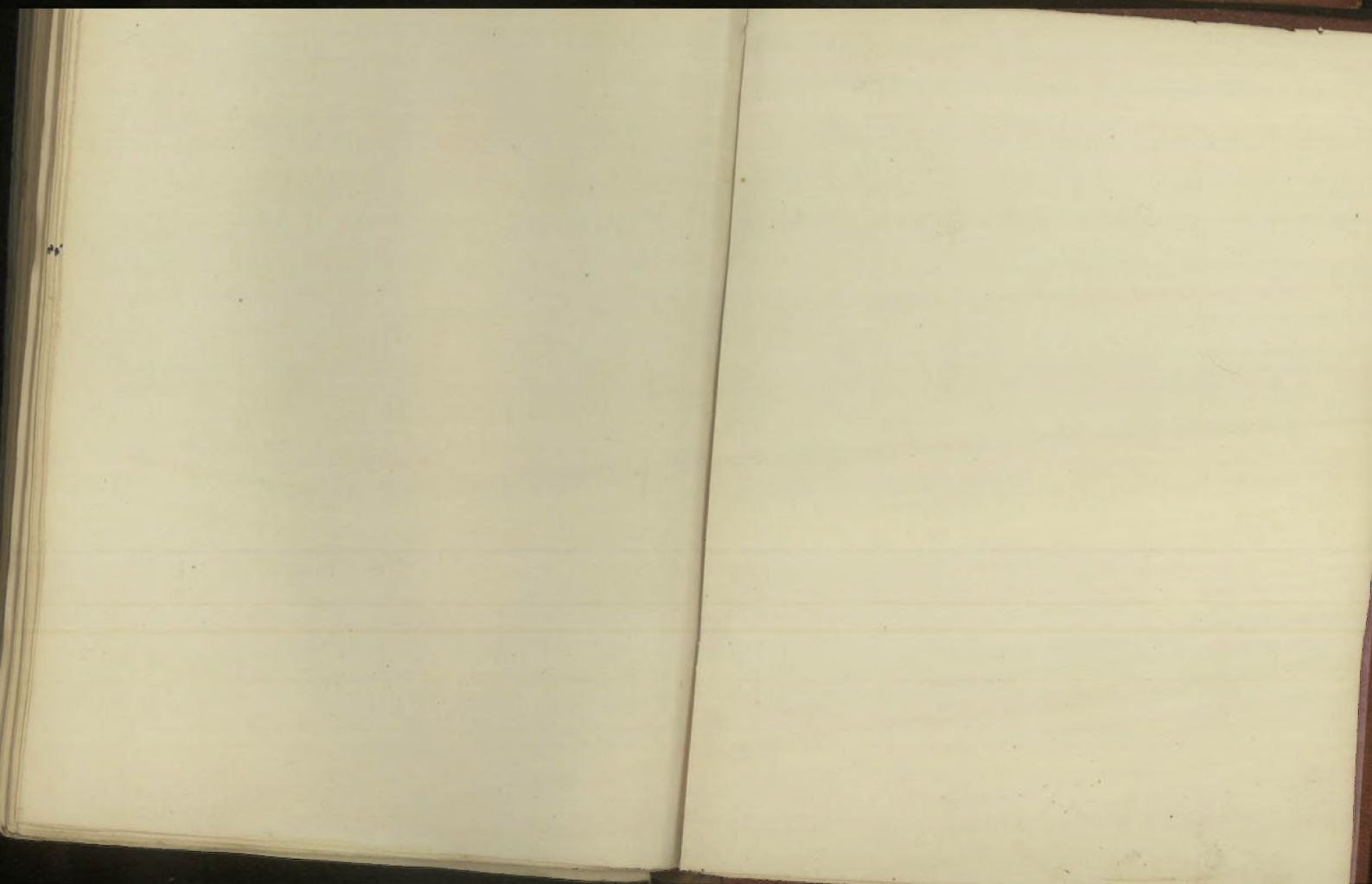
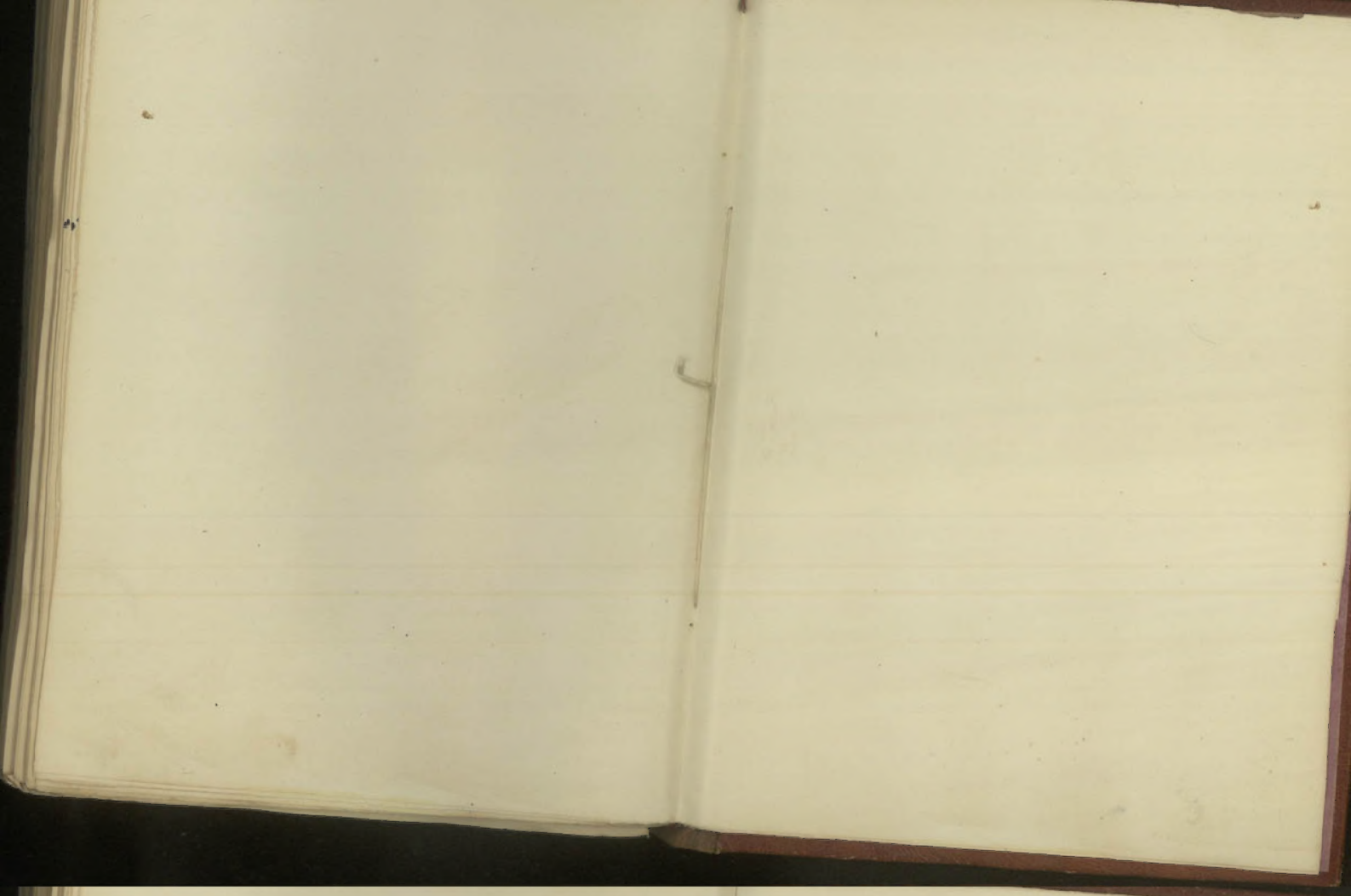


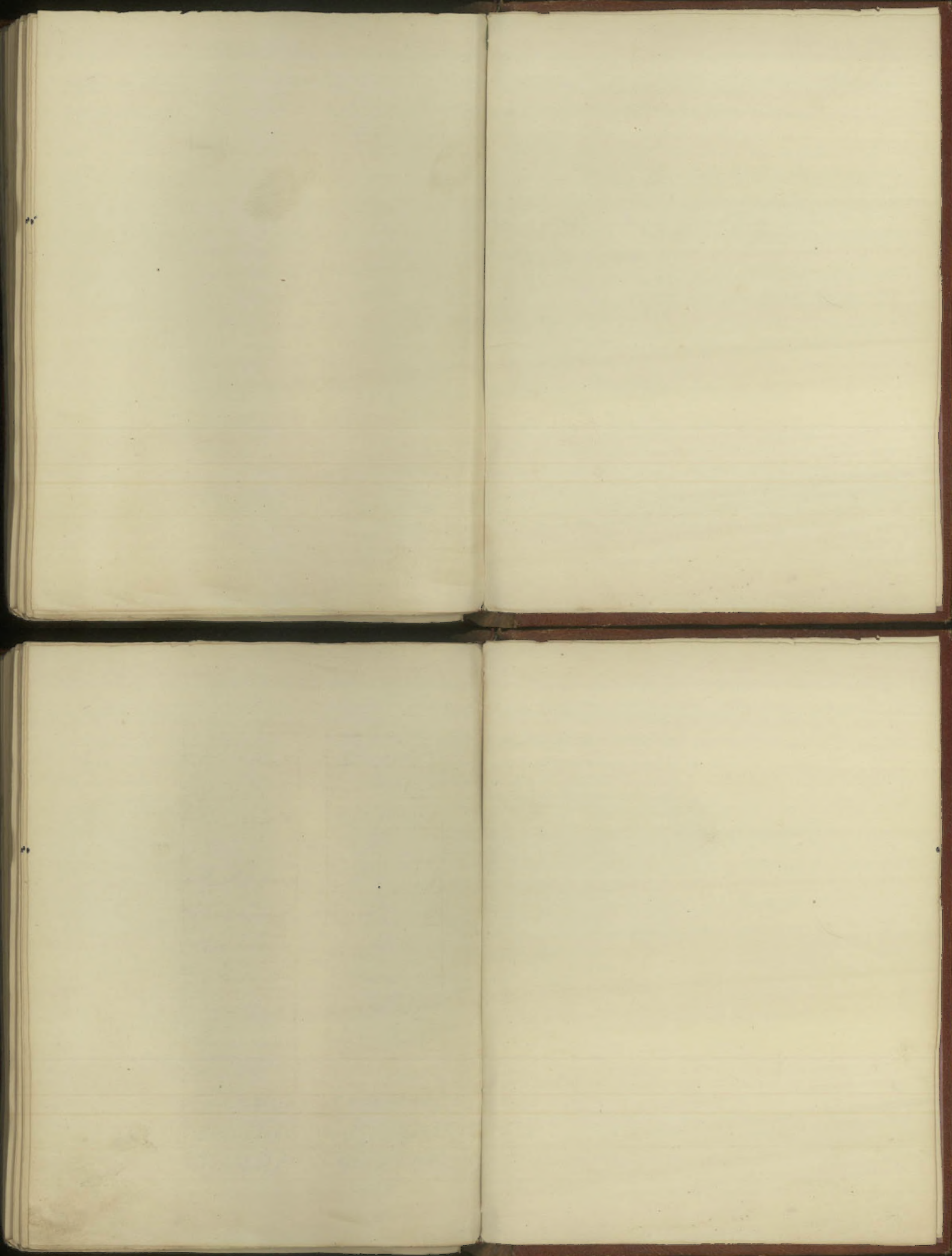
۵۹۱ ✓

۱۴۹۴۵/









که منی لغو ز به چو من است
جهان عجب با یکدگر لبست
بقیای میگر بر صفای کت
نهاد و جهان کرد و صاف کت
همه نام اقدام ترکان هنوز
جهانت کان یاد کرد و کت

کفار اندر سامع لغو زان کردون را در تربت بر

یکی روز بخت
شاد و دل اور غنیمت بخت
چو در زنگه الجی بسیار بود
لبیدن سوی خانه دگر بود
کردی از لبش کز بهر لبش
برون آوردند که درون بعقل
چو کردند آن آت از عافیت
نهاد دست اخور میسان شفت
مصافی دگر که بایت بر
اخور زد و جفت شد از لغات
لم یک جزیره میان دور
در آن بقعه دید آمد آنجا شد

اندر زادن خجاق از مار که کوف لغو زان را در لغو زان

زنی حامله بود در شکرش
که در جنگ جان بدو هرش
بسختی درون درختی براد
که کاواک بود و میان براد
اخور چون خبر یافت از کاراد
دلش گشت خسته و بیماراد

چو این فصل گفتند دارد پدر
من از راه پریشم و دل سپر
پدر گشته را کت افان کرد
پسر خوانده را نام خجاق کرد
که آن از قوق کرده است شفت
که بشد درختی خجاق باق
کنون تو خجاق را سر بر
شمارند ز نسل آن یک پسر
برین چون برآمد ده پیشال
زمانه بدی خواست بر یکال
به دولت خصم در حاق
اخور گشت پسر برین برق
پادشاه تو دران و لیران کت
از این پس از مدتی با کت
بمردی وطن کا پیشین کت
شینه این که آن شمن کت
بتوران و آن کت که بر کت
بفرمود و فرزند خجاق را
دگر باره دارد سر نور کت
که ایام خود را همه بر کت
جوان بخت کت باخ بنان را
وطن دجوالی باق کن
بر سر راه دشمن نشین
بشکوه دشمنان را بنید
سپه بر خجاق در جنگ بنید
همانجا میسلای قشلا کن
که نامردم ایمن شوند از کت
در آن کت در آن کت با

چو آن شاه ترکان ز سر کت
با سبکشان کت کت

کفار اندر نام نهادن لغو زان با نام کاش که در لغو زان

رستان بد در کت کت
همه برف و برف بود و مالادیر
بارتاق و کتاق بر کت
ز کا فورستور کت کت
بشکرسین بود و کت
از کت کت و کت کت
زخمی و بار کت کت
قاده از کت کت کت
چو شند اخور کت کت
هر کت کت کت کت
کنون هر که کت کت کت
جهانت کت کت کت

با زنهال زنی از لشکر کت

دگر چون اخور پادشاه جهان
بوی عواق آن کت کت
چنین بود کت کت
که از دی کت کت
زنی با زنهال در کت
که در کت کت کت
زن پهلوان میخور کت
بیستانش کت کت کت

که تها بران طایفه مشک بود
چو که هر دو کجای شک بود
ز مکی و دودار سے آن عمر
کسی را بند راه فرشت
لی کوه آهین به آنجا که شیخ
هی بود همواره در مع
لندر که **حضر منیر** بد کردیم
که آن کوه را بجهت
بسی پروردگار حشمت
نهادند که بی در پیش کوه
بجز در کوه گشت بار
بروند و با همه کردند یار
بهشتاد و دهی چرم کوزن
که تها من بود هر یک بوزن
دیدند آتش بر آن کوه
سید کرد و خاک چرخ کوه
چو آتش ز باد زده است
روان گشت بجا که آتش چوب
از آتش که بجهت حشمت
نمودند در کوه قون و کون
برون آمدند حشمت و کون
کرد به بدن نهشته کنند ز
شد آتش و آتش و آتش
نکوشد و کبار کار منزل
به پیش من شد آن در شب
که دارد بدان هر دو قدم

که بر کوه مسند نه نهاد دم
در آن دم نشان رشتاد غم
نی آتش که از راه زرد بر رخ
پیش آن کوه نیست حشمت
نشت حشمت بود چرخه فلک
تبار من شش از آن آتش
هر کس که این نیست از کوه
همه رسم پیشه دارد سپاس
هر کس که این روز شب در کوه
که مردم بران کوه دم می سپاس
پارند آتشی که در کوه
دم و آتش فخر و شکرت
باش کنند آهین سه و کرم
بلویند ما کرد آن کرم نرم
در آن شب همه حشمت شکرت
خدا را ستایند و راوی کنند
هر کس که در کوه حشمت
کند تها از این آتش شکرت
مغیر از چینی است آتش در کوه
که دارند رسم نیاکان نگاه
چو احوال در کوه گشت تمام
نایم بکار می در کوه تمام
و کرد آن قولا که شجره شریک است
از آن قولا که شجره شریک است
در حشمت فرخنده آتشی قولا
کرد تا جاست برک و قولا

بمان پنج کوه است در کوه
بکسره زنده جهان راح
هر آن شاخه را شهنشاه
چو چرخه حشمت و کون شریک
سپاس غزل حشمت
در آیم ز تبارنج شجره
دیم شرح نایب حشمت
از احوال شامان بگویم سخن
همه نو کیم روزگار کون
چو شاه را به حشمت نیاکان
بر غنچه لعل آفرین کسیره
سحر که بفسل بر آید حشمت
که با کل ثانی حشمت حشمت
بهار می در آید که از حشمت
بسی خوشتر از آسمان شد
بنالیب بین بالید کل
بخت به درون جام مل
رخ بوستان لب چوهار
سار است شاه نو بهار
چو عدل غزل حشمت ال هرا
بکل داد برک و به لب لور
لی شد چو حشمت بر کوه
لی به حشمت حشمت شکرت
کل دلا که شمع حشمت
در شان و تها به باغ دروغ
جان کیر که از بر حشمت
که بخت و دمان کل آتش

کهار کیم در کوه حشمت
الای سخن شمره کون
از آب و چون رانی سخن
دعای سخن کوه کون
حکمی که صاحب معانی بود
نکوه سخن زنجیر فانی بود
سر از رنگ و بلوی طست است
بوصف به حشمت شتاب
که کلهاش پسته بود
چنان بهش نیر کوبا بود
کون بر کوه دم در بوستان
از حشمت آرم بر بوستان
چاطوی دسه را در بین
دزد هر زمان هر چو کون
کلبستان حکم شد شکران
کوزن حشمت حشمت از حشمت
کل بهش ز عتدال حشمت
همیشه نیر برک و قولا
پیرود می و حشمت حشمت
در حشمت و نیر باغ در حشمت
در حشمت و نیر حشمت
کون مستحشمت کون حشمت
سخت کوش حشمت حشمت

ز شاه پستید مرغ رود آن
یکی رود و دیگر خون شود در آن
بند هیچ یک را جمال کرد
خندد آن شوهرش از سر
گردی ز قلم جلا بر کمر
در آن ملک بود به جا و کمر
چو دیده نه کا قفسد تبا
کز آن بر خشت از آن جا
رسیده زنی خانه موفولان
همه بود دید نه پرود و برون
که آن مست خجی کوفت
در آن بود خود را از آن پرور
بگفتند بسیار از آن رکند
زین پر کوه خشت شد بر سر
هر کس که میشت آن خج
موتولون در عیب تو خج کرد
که نه یاد کار کرد می سن
که بشت فرزند است سن
برین دشت هر چه بماند
بزرگ طلب تار کنند
چو پر خشت کرد به پیشان
چگونه بود حال کز آن
سر موفولون را بهین بر شین
بریده نه آن مردم کیش
بند در میان کسی را خود
که از خون حق نه است برد
پس از پیش کردن از آن بهر
که این نبود نه از آن است

کز پیش کاشان سه دکان
بازیم در بکدشان کلین
نشت چون دیو در شان
از آن نه پر کشته کشته
در کمال قید و کد که ببال
بزرگ چین عم خورشید
چو چنین جفا ی جلا ریشنه
دلش بهر قید و بر آمد بهسم
همان کرد کشته اند خود قمر
ز قدم جلا بر زرگان رود
چو کرد از پیشان شیشه را
که در کار ای چنین کشته را
شمار که این جنگ و تاراج
بگشت از آن قوم هفتاد و
به نهند و چنین پکار ما
بریم خون یکا یک کلین
از کشته کشته کاشان
یکی باز ماند که کشته است
ای خج از دم کشت تال
که دو دم کینست رز خورشید
دیو ای آن قوم جلا ریشنه
عم از جفا می ای خج
که در ریش موم نار خسته
بنود نه راضی بدین کار
موند نه از آن ناک ناک
نمودند ستری از خج
بگوشد تا که کنگاج بود
مکان تان کلین پسداد

سوزن جفا می

زین و جوشان پیش قید شده
که زین کشتن فرود آن غل
که آن جسته و دنده زاده بود
بهر حد ملک منحل بعد از آن
در آن بود مردم کز خشت جا
یکی جوی برداشت از رود بار
و در نام قید و دهر لوم کرد
بودی و کشتی رود و تن
بود و نه چندی در آن پیش
که از بود و بودی زنجنه کلین
زشت چو چنگنه خان خود
جای جلا بر از رود دشت
برو جمع شفت و سنگا
خدا کیش ز کشتی همه کام در
بهر کس که بود و لارم در

که بود و چون بهر کشت
چین رلقبای نقد نهاد
خطاب و دم خرد لیکوم بود
زاینگوم شت شعب تا بخت
بسی خرد لیکوم فرزند دشت
ولی سزاد بود و هر سپه
داستان همه جفا خان
خدا سه دهر را یکی لورد
چو لرد که کی لوردی رسید
نشت از جاسه نیاد پر
کسی را بهد مرد همه جفا
یکی روز می و ش چنه یار
سپه ریش زرد کلین جفا
ز کین دی لمان چنان بود کرم
سزاد و دیکم شای خج
که در است چنگنه خان از رود
کلین جاسه سر و دم بود
چو از جاسه خرد خج
پنیر بزرگ و خج دشت
که به عاقل و جاشین پر
مرد رلقب همه جفا خان نهاد
همان را بهد کشته خج
بش ای در آن کشته بود
دلین چه چاره که به کم بقا
مرد در کشته شد و جفا
تالان که از بود جفا
که کشته از کشته شرم

داستان همه جفا خان

از درویش کن دیرینه بود / زبانه دی اندر و شکسته بود
چنانچه بچین خری برید / که مسار پول در دول بخت
بر زدی و خاری بران خربود / ز دست جفای جهان بنمود
خزاینه که ششم نیر و سپه / بسی دشت لگدم و جانی بکند
گویم حکایتان زین سپس / همین قد کشین بجای پس
داستان پسر شهزاده پسر جلال / **پسر جلال**
کنون گویم زبانی مستور / که بچین جسته ز من
بر زکی بای مستور نامدار / زیادت بد ز جلال پادشاه
چو از پشت در بومیه خان بزد / پد زنه لانی پسر پور دلد
نیکو کشه خان بعد چارم بد / که خوانند در منزل پور نو
بر زکی در درگاه بنود / چو شایه اندر زمانه بنود
چو آتشک در یک فرخنده / پدر را بداد و همش زنده کرد
بزرگدشت نژاد دگر / که پادشاه بر آرد نام پدر
بنده از دود خاقان و درانه پسر / همه کاره کار و همه نام در

دلی بومیه خان چو بخت / ازین پسر ششم نام خست
داستان پسر شهزاده پسر جلال / **پسر جلال**
که خاقان پسر پسر پسر / قبل خان اعظم در نام بود
ششم پسر پسر پسر / منقل گوید در درگاه خست
از بای خود برتر که قبل / در دینه کشیده بکسر منقل
بداد همسرف نیرم میان / بهوشاد و مسه دار نوم قیان
چو خان خاقان قصه او شنید / همان قوت و دولت او بدید
سکفتی نمود از بزرگی / شد اندک مالک از سرگی
چنان خواب کرده هر دو / میانشان بود دوستی صفا
فرستاد ایلی دلدرا بخورند / چو آمد بزرگ خوشی
بر این شاهنشاه عزاز کرد / بداد را در نیرم سر کرد
می آورد با مطرب در خانها / خورشیدها پیش قبل خان نهاد
بجام زنده زدن بد شرب قین / چو در خانم ز بکین حقین
ز نوین لب ساقی از در پیش / ز هر کوشه می آمد از بکوش

سرس زبانه در زبانه خست / بنویس که هر شش می گوشت
زیر کونه می کرد و له لیس / بهنگام سستی و بیاریش
قبل خان ازین بدایشانک / که کرد انداد را بداد و هلاک
چو چار خورده زبانه خست / سرش که گشتی ز جام مدام
ز پیشش نفس نمودی شب / خردان شد تالیب رود آت
چنان بود استاد در گشت / که با آب دریا به او گشتا
چو در آب جهان شدی روی / ز خوردن شک پیک کردی پی
پس آگاه با بزرگه آید / بزدیک آن پادشاه آید
بخوردی و گریه آید بزرگ / رفتی و کردی همان قوت
بنود اندک زنی که گشت / سکفتی نمودند از خور و شش
چو گفت هر کس که این سر / نمی کرد و زردی مت سیر
که بخشتی دارد در کرد / نه بدیم هرگز چپین نام در
بزرگ خان و شکر نیر / چار بد و گرفت زبانش
می کرد قصه می گوشت / می کرد خوری بخان شست

امیران اتان که ششم ختم / یکسکه بود در نهاده ختم
قبل خان پیشان شد و خست / که درستی پس چنین خورده خست
درین می ریای پسر می / شد درخت و درگاه حکمت
چو اتان خود منده و شتاب / فرود خورده و تحمل نمود
زخویش بسیار شکر کرد / که کاری و مرد می پشه کرد
بخشید چند آن زرد کوشش / که از باران زنجیر چاکش
چو شاد از سر جرم او دگشت / به ستوری از در گشت گشت
بزرگیک اتان بکسر کرد / بقیص قبل خان بان بکشد
که دلدرا چهره زنده کرد / چه سکی طمع واری از زار
کرد دشمنی چون قبل خان / که شش زنده ماند پیشان
فرستاد اتان دگر بکس / که بد قبل خان دگر بکس
قبل گفت با کشتی که ایم / چو باز کردیم چون شش ایم
با چلی کرد اشاعت و رفت / سوی خانه خود هر وقت
فرستاده بکشت چون شنید / بزرگیک خان با کشت پدید

رخسید آفتاب ز خوشی و
قبل با سوادری دوسه می گشت
خانش گرفته گشتید از
قبل خان یکی بار دیرینه داشت
رسیدند در ره بخرگاه زد
در اسبابوای نام فرخنده بود
قبل چو سینه کف گای نادار
چو بخت در خشم شایسته
یکی باره دارم درون چو بخت
ازین بخت ایضا شیراز
یکی کوی پناهی و با مومن بود
نهادم بران باد رضا رین
گشتن تا زمانه غایبی زود
بدان دست گشتن در راه پناهی

که چون برق از آتش شود پنهان
قبل خان بدان باری گشت
سواران آفتاب بخت
چو آمد قبل خان بخانه فرود
ز دل داری و لطف چاره نپس
چین کف پیش خان کردن فرار
کزین دوده دم زده در نشان
چو آفتاب گشت جان زمین را بخت
هر که درین کار باری دهد
و کوفتی شمار بر باری کشم
خوابش و خورشید از پیش کم
بگشتند آن ایچا نزار
قبل خان چو آن گشتیم بخت
پدر روزمان کرچه آمد بخت

قبل دشت خاکی از فقر است
خداش همه کارها داده بود
ذکر خوبی بر قافیه بخت
بدان هر هر که بکمال
در نام فرخنده بر قاف بود
او کینش لقب بود در قاف
چنان شاه و خوب و کبر بود
بدی چو خرب از در خس بود
در ایام بر قاف بود قبل
و کوفتی که خورشید گشت از
هنکام دوسه در قاف بود
نمکن که چشم به روزگار
چو تا یکین و یکین داشت
گشتند در پیش چون بمقتضای

چو گشت آفتاب از نظر بر کین
در دشت بر پیش چو بخت
گشتند از کارین از کین خوش
چو کوتاه بنزد گشتند او
عجب نیست که کار فری دشت
خود در سر آسمان گشت
نه از مرد و نه از فرشتد بشرم
بسی پادشاه چو بخت
که کردست کردن کردان گشت
چه داری تو ایام هر که بخت
ذکر همه بخت و بخت و بخت
پیشی که تا خود و خال او کین
یکی تا مورد و خال او کین
چو چشم تیان بخت بخت

سپک موی پشانی آن
دزدان سوی کلج و شمشیر
نه انت بدخلاه زان کلج
پس از گشتن با آن بدخلاه
چون پشانی را گرفت محو شد
نهی دست شدن موی خاندان
بسی غایب در آن گشت
بگندد رخ و بر خاها در نهاد
چون از قوه نکران پشستر
همه خویش و چون را بگلا
خدا آن در بر آن بهادر
میو کی که به پور بر آن بود
پاراست خونی برسم ملوک
که خاتون دهم را در پیشش نک

بند اندران ناله دود لوله
غیر و سیر بر آمد ز خود و گشت
دل خویش و چون سر زد
بجای بدن آن بدین خرد و
طعامی که به پیشه بهر خور
داستان بران خان
کندون کشت خولم کی دستان
چنان چون قیاس خان بهر در
خداوند اقسیم و دهم بود
اگر چند بران بسی بود
پس از شاه بران زدن پرت
کشت بران خان
میو کی که به پور بر آن بود
ادالون ای که بود خاتون او
که چون ماه به روی میوه

دران زرد کاران دوسه دیش
یکی را متوجعین هو که نام بود
میو کی بهادر شنه نامور
آنان دوجمبه دل کینه داشت
پاری یزدان و نیزه بخت
بردی کوش آن دوسه دیش
بزرگان آن قوم را که در خور
کر خا رکوشه متوجعین بود که
همان دیش کان را چیکه بود
ادالون ای که چون بدین گام
دران یوزت ز خنده خاتون
مران طفل را به پشت زدن
که بر کشش دشمنان دلیل
چو آن سال زردان حجه تیر بود
که آمد زمان متوجعین به

میو کی بران پور سرخ قدم
بغاش کوه که برین سبب
ز خاتون در زدن سر خور
سیوم قاجون و بهی جان
کشته چیکه خان چنان
زرن کم بدی مرد و کشته
بشاه چیکه خان یار بود
داستان شاه چیکه خان
از دیش شد کوهان
اگرستم زان زند بهشت
چیکه خان بود بس خنک
اگر نیزه را پس بدی دیدار
هم زهر بخور از آن استخوان
که از تخم و جسم زردگان

مراد چهل نور و نور بود
و این سه شصت و چاه بود
از این هر سه پور و پور
یسانه بود و کینه شد
و ذکر قیامت که برادر سیدم چنگیز خان بود
چو گفتیم حکایات چو کن
سزد که سخن گویم از قیامت چون
بسی به خویش و سینه زد
ولی بود قایم مقام ایچ
که در بود لشکر کش نام و ر
جان پیش خانان بدی صبر
سخن گوی و کس طرح بدی صبر
در لایم قیامت سینه زد
و در بر سینه و بشد نفر
و ذکر او تنجی است که الله چارم چنگیز خان و ذکر فرزندان او
که در قیامت بود و کمال
ولی بود قیامت و کمال
که چنگیز خان شد و کمال
دل از در برادر بد و دلاشتی
بیایای تاشی بیک
مراد برادر قیامت بن خور
چنین با کتای قیامت
در ملک بدی و بدی
یسی که کشت و غور و کشت
لی از در برادر بد و دلاشتی

که بگوئی از لایق دوده بود
مراد از چستی در کرد و دوده بود
بسته بدی پیش چنگیز خان
برزم و شکار در برزم و کون
پس درشت بگوئی ناسمج
لی نامور نام او جاد و کون
لی به در صد زن و صد پدر
همه خوب و دس و دس نامور
چنان پر و فرات چادو
که در وزن چو شش شادو
بهنگام قیامت شیک را
شمرده بود و سینه زد
نفر و بزرگ و بزرگ
براد شاد و سینه زد
زخم چهل پدر چو سینه زد
یعنی شست و دس و دس
شهادت چو شش شادو
که در وزن چو شش شادو
لی کعب زدن بود و خوش
فره و نشت از در شش
خداوند مالست چو سینه زد
از آن شست و دس و دس
ز در و شش است و سینه زد
بود جاد و نور و نور
و ذکر این چنگیز خان و ذکر فرزند او و ذکر چنگیز
چنگیز خان باز کرد و کون
که بد و بد و بد و بد

ز عهد کیم مرث تا این زمان
بنودت شای چو چنگیز خان
شوی پر دل و سینه زد
چنگیز خان و زمان چو دود
چو خورشید تابان براد و دود
چو کردن کردان بجا و دود
در آتش چو شمشیر زنده بود
که چنگیز شمشیر زنده بود
بدری خفا پای و دود
بدری خفا پای و دود
در روز همه و دوشی بهر بود
بشای و دوشی بهر بود
خدا هر که را سر فرار دهد
خدا هر که را سر فرار دهد
که آتش سوزان و دود
که آتش سوزان و دود
هر کار از در کوی بهر بود
هر کار از در کوی بهر بود
برایزد و دود و دود
برایزد و دود و دود
کسی که بود و دود و دود
کسی که بود و دود و دود
که خود عاشق از دود و دود
که خود عاشق از دود و دود
بجا از همه شمشیر زدن
بجا از همه شمشیر زدن
بند آن شمان از دود و دود
بند آن شمان از دود و دود

مفتی و کاک و دند و لب و پادشاه و شمشیر و کاک
بیم و دوش سید و شمشیر
بیم و دوش سید و شمشیر
سید و دوش سید و شمشیر
سید و دوش سید و شمشیر
درم و دوش سید و شمشیر
درم و دوش سید و شمشیر
نوکشتی که بد و دود
نوکشتی که بد و دود
بهری ز در و دود و دود
بهری ز در و دود و دود
چو پادشاه و دود و دود
چو پادشاه و دود و دود
دلیکن چو شمشیر زنده بود
دلیکن چو شمشیر زنده بود
کاکان بر دم و دود و دود
کاکان بر دم و دود و دود
کاک و چو شمشیر زنده بود
کاک و چو شمشیر زنده بود
دین و دود و دود و دود
دین و دود و دود و دود
که کپه پس از دود و دود
که کپه پس از دود و دود
و ذکر این چنگیز خان و ذکر فرزند او و ذکر چنگیز
چو خورشید بر کون عالم شمع
چو خورشید بر کون عالم شمع
چو خورشید بر کون عالم شمع
چو خورشید بر کون عالم شمع

خداش بنده کوی داد بود
زما نه لعلش استاده بود
کسی را که زردان بود کار
از کباب و دولت بود کار
در لبه بفرخنده اردو درون
خویش و سیرت زلفندرون
همه جفت خانان و جفت خانان
بخوبه شده اند از جهان
دلی پنج بود نه لعلش جهان
بیا به جبین و بیا به حسین
یکی پورتره قوچین زرد بود
که دو ما در چار شهنزاده بود
دوم کوخوار و جفت شاه
که خراب بود ما جفت
سیوم و جفت تاج خان بود
که بدشوهرش مرده خوش بود
یسولون که از جاکو زرد
میوکان فرخنده هم زرد
جفت خولان جفت شاه
که دریش بفرود سن بر زرد
وزین پنج خاتون تاج گاه
فزون بود هم پورتره قوچین گاه
که از شاه فرزند بسیار بود
جز از پنج دختر به جفت شاه
چفتای دود بود و تو شمع
لکته ی سیرم بود و تو لکته
ازین چهار پانده تاج
چون چار پای به سیر

همه درش ملک چون خان
بهر درش ملک چون خان
از لعلش پشته دوده جاده
از لعلش چار هر یک شده جاده
به جفت لعلش تو شمع نا مدار
که دانت یکت بدو چون جاده
دگر کار با ساد ریخو دگر
که با طبع او قوت دارد دگر
لکته ی همه فرزند ملک بود
او کتای همه فرزند ملک بود
بدر پشته ملک را کار ساز
در آداب ترمب جفت شاه
بدو کار لکته هر یک بود
زین دگر لکته هر یک بود
تجی بود و دگر جفت شاه
تجی بود و دگر جفت شاه
شیر خورشید در آستان
لکته ی فصل در باب شمشیر

که خود معنی شای شصت
کسی نزاران این ملکیت
مخزن آن سر سیمه را پارسا
که پشته به لکته پارسا
شده دادر سایه زبردست
ز فرمان لکته کشیدن بدست
جهان چون منت شصت
دگر مردم اندر جاکو دگر
نه چنی که چون بر سیمه کردند
تو دگر بکار دگر در دگر
ازین رو کسی که بود خشم شاه
همی خوا به لکته کشی تیا
در چون ش جان خود دارد
که جان ش سر سیمه عالم کرد
هر آنکه گشای بود دادر
بد و جزین پرور سیمه
که پشته دادر جفت
بل ان عین آفت دگر عین
شده دادر که رفته فرخون
که دادر است حقین بدو در دگر
چون نشین رزان دگر جهان دگر
محمد نیکو زرد یاد کرد
ازین شصت برین جاکو
که زنی شصت دادر بد کرد
چون جفت خان به جبین راد
همه کار دادر شصت دادر بود
محبوبت کرافت شصت
که در دگر ملک در جبین شصت

نه اندر گشای دگر
دگر چه بخواند ز شصت
لکته شصت پارسا
که پشته به لکته پارسا
شده دادر سایه زبردست
ز فرمان لکته کشیدن بدست
جهان چون منت شصت
دگر مردم اندر جاکو دگر
نه چنی که چون بر سیمه کردند
تو دگر بکار دگر در دگر
ازین رو کسی که بود خشم شاه
همی خوا به لکته کشی تیا
در چون ش جان خود دارد
که جان ش سر سیمه عالم کرد
هر آنکه گشای بود دادر
بد و جزین پرور سیمه
که پشته دادر جفت
بل ان عین آفت دگر عین
شده دادر که رفته فرخون
که دادر است حقین بدو در دگر
چون نشین رزان دگر جهان دگر
محمد نیکو زرد یاد کرد
ازین شصت برین جاکو
که زنی شصت دادر بد کرد
چون جفت خان به جبین راد
همه کار دادر شصت دادر بود
محبوبت کرافت شصت
که در دگر ملک در جبین شصت

ز پند لوی آفرین خیره دست
بدانان لوی زنده هر که دست
همه دوستار کند شادان
که دشمنان را کند بدمان
بد در فریدون و دلشین روز
بند هرگز این دودا منی روز
که تا عهد این شاه در با دست
حکایات پیشین همه باطلست
ردان کیومرث دلشین روز
هی که در دزدان و دزدان
چنان خشم شد بر غزوان سرور
فریدون و کیومرث و نامدار
بنودند و عهد این پادشاه
تو این کشته ایگاه با در
شندی کی زار که چون بودند
ز عهدی که بگذشت بسیار
ازین روی که دستانت شل
حکمی سخن بدین مردار
از پند و در مشقه سخن گفتی
زحالی سخن گو که هستی درین

در قصه های شنیده کن
پا تا چه داری زنده سخن
که نایب دن بیل کنون گفت
که از کل جملای پر رنگ و بخت
ز حاضر سخن که در غایبان
که هرگز نباشد خبر چون غایبان
در قصه و درج شاه چنگیز
کنون ای لاری کار چنگیز
چو مدح سپهر بختی با
سختی های این شاه شان
که چون کان و در فلک بود گو
چو چنگیز خان بیوکی زار
در نام اول نور چین نهاد
تا ویم و طاب و نارنج
که چنگیز خان شد زار چار
همان سال فرخنده خاک بود
که آن نور در شنان نوک بود
از آنکه که زرد آن خسته سپهر
چشمه او هر روز کار پدر
میوکی فرادان بدایه شست
بسی خصم بکانه دلشین
زبا قوم تا تحت صفت تار
ای بود هر چه در کار زار
سر انجام کشته فرادان پدر
شدند آن همه سر در پای

چو شد سال چنگیز خان پش
پدر ملک بگذشت زار که گشت
پسر را سپه خوار که گشت
که شهزاده و افضل پند گشت
پر کند گشته خیل چشم
پریشان شد زار و زار و خندم
برفشه آن مردم سپاس
ازین بنده چنگیز خان
پستی زنی چون اولون بود
نیرنگ از سپه خاتون بود
اگر چه پریشان پیش روزگار
ببین پور فرسخ به پدیدار
چو کوک میوکی بهار و نشت
بیل در همه تخم تهر کاشت
نخاسته متاع و صحرار
که دشت از بهر دورا گشت
نقد چن چنان شد با ناکان
کز د خطبه بود شیر زبان
بر کیش هر روز خردن شد
دلشین از بهر در خون شد
چو بلا شمس و مهر از شد
جهان در شکوهش پر گشت
سرکشه و ران و در خرد
بش ای قوم و قبیله خشت
بسی مایه بود شور و حال
که با خوشی همه به در و حال
بسی که جنگی بود و جنگی
که تا باشت بهیمش ای کج

بسال چن دشت نشت
بر آماج زو تیر شای شست
ز غریش چو بگذشت شفا
بسال خلد در گشت او برنج
همان سال کوشه زار و جد
همان کس بهر شد بهار و قفا
همان سال که بافت گشت
همان سال آخر که بست خشت
بند این همه سال خوک عجیب
لهی در طرب بود که در لب
در آستان شاه محمود
در آن دشت که میرود لایق
چو بر ک کل قطره زار بود
از دهمسان چو کشیده سر
سپاه پدر در گشت زار بود
بند خویش و بکانه زار گوی
که از دود و دود خوار بود
که دانت کان چو بر شیه
چو بار کند سخت و کرد و لیر
سر زنده و پیلان زار گشت
همه سرور این رانجا گشت
که کشت این که سردی شود حال
که کشت این که سردی شود حال
سپاه میوکی همه خیل خیل
با قوم تا تحت صفت تار
زنا کار و دنی همه نوکران
که خسته ازین شاه زار گشت

تو د آں قهرچی که خیرسل بود
فرش چین بی دانی نمود
نورچین پیش تو آں رشت
در بایل قوم تا بخت بخت
بدگفت لای باو کا پر
ز خانه چو رفت خود ای بر
چو ناهار مان جداست کن
نیزیکو بود چون است کن
تو د آں چنین گفت لای فرد
خدا و نگاه آب رود رسیده
چو رفت از اینجا مر جانی دل
چگونه تو گفت که آب کل
بگفت این را چو ابرو فرشت
بسی نادر از سپه لوت
او د آں ای که چون شیشه بخت
بر لشکر خویش کرد انجمن
که کی زود تو قی بر پاس کرد
برفت از پی شکان همچو کرد
که باز کرد و نه ز راهستان
میوشد بگرد سپه باستان
چو بر ام رسیده نه بر دستان
بسی جنگ جواز و دستان
سرا بجامه از آن جمله که شکان
پاد و چند ی زمره شکان
ولی حقه کو بود و میر سپه
بجنگ اندر آن کشته بر
برد ز بر کیت چینه خان
۹۰ روان کرد و دجی خون بر خان

چو کم گشت از در سپاه و دتبع
بد و دشمن فرستند و شطع
چو بارش کم خشم سپاه شد
بدت کرده ای که شاد شد
از آن نه شد عاقبت سنگار
که هم نیکل بود و هم سنگار
شکر کشته ام و بخت تو
شکر کشته ام و بخت تو
بلی نام در بود و مو قیام
ز باد سنگار و سپاه غام
دو از دوش پرستیده پرچین پی
بدل و دوش کین نورچین پی
کین بود پرستیده بسته بیان
که شاده بدخانی زند بیان
کس از ترزون در کین نبود
که دوش از تو چو بر کین نبود
زرق و دام تا بخت و زرق و دام
زرق و دام در آن در جاحود
شده این همه هنر و زبان
به پیکار چینه خان بکته مان
ابا دوش لشکر جنگ جو
چو بر میوکی نهادند رده
نورچین نبود که از کارشان
نه اندیشه جنگ پیکارشان
نکون نام شخصی ازین سرور شد
فرستاد چینه خان چو رسد
که دوشن مرگ را ساخت
به پیکار تو کردن از خشت

چو آگاه شد شاه از این بختان
سپه کرد که از پی جنگان
کس نه که بود و نه بایل بد
نهاده روز و شب بایل بد
سپه شده و دد بر از انجمن
بر آن جهان از همیشه زن
کردی که شیده زهر بک برادر
سپه بگفت و در آن لحظه دار
بروز بر پیش تو چو چرخ
ام بخت ام سرستان
چو لشکر پستان شد از رسته
ز دل هم به خورده شد کاسته
ز دشمن در آید سپه سی هزار
همه سپه پر کینه کار زار
بجز هم مقام سلطان با بکس
بر آید نه بر دوش سپه بک کس
ز سختی پیکار و جنگ و شتر
تو گفتی که آن روز در دست خیر
بطلان روان شد یکی رود زن
که شد غرق دشمن جود حسن و
کسی را نشناخت سر را پنا
که از کرد و نادر و شمشام
که در برق شمشیر شام بام
سرا بجامه چینه خان بخت
همه لشکر دشمنان بر گشت
اگر سپه پیش نه سپاه بود
ظفر یافت چون زرد شیل بود

کردی بخواری نمود نیش
کردی بخواری نمود نیش
شدند دل و دوش بر دوش
شدند دل و دوش بر دوش
پس از در دگر آید پنا خود
پس از در دگر آید پنا خود
کرشاه ملک پای به بود
کرشاه ملک پای به بود
برکش نهادند به شاه و یک
برکش نهادند به شاه و یک
بند فرق پیکار و خویش را
بند فرق پیکار و خویش را
نهادند سپه بر جوشه بار
نهادند سپه بر جوشه بار
بر شاه فرستید چون کمران
بر شاه فرستید چون کمران
بخت میان بسته با چوستان
بخت میان بسته با چوستان
که با بختان چون رسته بختان
که با بختان چون رسته بختان
دگر کلبه خداداد کار
دگر کلبه خداداد کار
بید خورده تو شست بر کرده ام
بید خورده تو شست بر کرده ام
بر آورم از دشمنان و مار
بر آورم از دشمنان و مار
بگو شمشیر و زنت و بند
بگو شمشیر و زنت و بند

چنین دود بدیدم کی جواب
شما کاکل من کشید به سخت
برکت من کشیدستم بیت
از آتش سید غاشی کردن
ولی بازی غی شدند آن کرده
بدان قوم را قهری چو شکار
کین تو چو من دل کشند دیود
نمودی بظلمت هر که دارم دقان
چو این شاه را پایم از خون شد
مران قوم را بهشت کشید
ایستادان قوام بجو
چو کچند بر دین چار کی
ز بهر همدی خود میان شدند
زین بوس کردند در نور

برکت نظر کرد شاه برک
با قوم با نجات پرنا
ز قوم جبار بر کاشا
ازین قوم درگاه چنگ خان
چو لاق و نایا و نای بیصر
چو کبری شاه و لشکر کشی
یکی در درود بار افغان
چو سرخ ادا دلون زن انداز
چو نای بهر سپی و طا
که سرور از قوم لور کین بدند
تو چو من که بد پیشه جهان
همه ز که بره در شیر بود
بزرگان لور کین چو شست

بخشیدان آن کفاه برکت
شد ایل کشید زمان پر
بخط بر نهادند سرور
چنان شد که انجم را کشتن
که بشیر کوشش بر شاد بدید
غی دلد کس را سر سیر کشی
در کفایت
بزرگان سه هر سه سخن
چو چنگ خال و چو جوقار
قد چو زن جدان نا جو
خداوند لعنم و کین بدند
پار است جشی بر شمشیر
ازان چو شش چم ملک بود
بدر و شیب کرد و نه است

اگر چند که چیدن کفاه
کردید جام قفسه با شرب
شد آلوده برکت کی چیدن
چو زانده بر نه چکار چنگ
باد لبی بر د با سر نه
چنان شد ز کردار اهری
در آسایین چشت و لی
لش کنیزان شدند آن کرده
همه باندن و بچه چهار پا
بدان ملک دوزخ و سپاه
اگاه شد
میان تو چو من و تو شمار
از حال ایشان چو کاه شد
کین بر بر طرف و د

چو بر دی رسیدند قوم تار
چو شیری که آهنگ آهنگ
شد آنکس سرور تا ناکرد
چو دجنگ کشید سرورشان
بدند آن سپه پیشان
ز چغیر خان روی کاشد
چو به خواره رده هرکت کشت
همه آل تا آتا راج داد
ز غره بسی شخت که در چپ
ز چینی بر نه خطا جی سیر
ز کوشید نه های زرد و شنه
سر کس بدست تو چو من شاد
چو چنگان دوزخ آتشی
بران نادر آفرین کرد شست

شد از فرشتگان کاه رزار
و با کوه کوه سیر کشد
سرور دوزخ شش ناکرد
ز کاه شد سرورشان
چو چنگ چار و دجنگ باز
به کج بی رنج بکشد
تو چو من خواران غنیمت کشت
پارادان خود یاره و تاج داد
مرصع پا قوت و پای شپ
ز پرور شخت دوزخ سیر
که بود در هر سه کشد
دران دوزخ و کین کین شاد
که شاه تا راز تو چو من چید
در خود نه سروران شکت

و کاره کارش بر آن گشت
 به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو
چنگ خنک خنک خنک خنک خنک
 به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو

چو گشت خنک خنک خنک خنک
 که تو خنک خنک خنک خنک
 مران تو مرا کرد خنک خنک
 سران او کرد که تو خنک خنک
 قوی حال شد زین سبب خنک خنک
 و کمال است که خنک خنک کرد
 به خود نه خود را دلور پس
 چنان تاخت بر قوم تو خنک خنک
 یکی بود تو خنک خنک خنک
 به نه شش و چتر خنک خنک
 بهار گشت و دنا محو
 بهان تو خنک خنک خنک
 چو خنک تو خنک خنک خنک
 بهار گشت و دنا محو
 به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو

به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو
 به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو

به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو
 به خود نه خود را دلور پس
 نمودن چو باد گشت خنک
 بر او گشت خنک نه صای بود
 به دلگاه کاشش رود به
 چو گشت خنک از نه بایه و
 ای دشت دراز چو نه چو
 چو با قوم یوریکن کین بود
 به او گشت خنک نه کج کرد
 بهار دن بهم پستی یکد کرد
 سپاه و شاه اندر گشت
 بر گشت گشت و کارزار
 گشت گشت و دنا محو

نو چو زنجار شد در آن
 به پیکار با جوت با دست خان
 شد نه از فلج جوت مرکب
 به آنکه قویل قود و در بند
 شد نه ازین همه نادر این
 به پیکار بر یکدگر خستند
 که از با و بهمن بنام یک
 که گشتی که مادریشان نژاد
 بدوی ازین جنگ بگریختند
 یکی پادشاهان سیه و سیاه
 برخاسته پرده ازین زنگاه
 ز ققن و سالوت یاد کردیم
 سر شستی دستان کرده
 مران قهر و پند داد بود
 هم ازین خون بریداریت

پیانند تا عهد و پیمان کنیم
 بنشیند عهد با شیر بار
 اتفاق کون قومین سالوت و قهرات نامان و شیر بار
 پس از پنج قوم و قبیله
 که با باغورچین نکردیم رادم
 و ققن و سالوت و قهرات
 نهادند قومی برین جنگ دل
 بخردند و سکنه بدین خویش
 بگشتند قوج و کسک و کلاه
 که در دهام برینا کن شد
 که نزد یک آن قوم پناه بخش
 درین پنج صف کمر بستند
 خبر داد و بخیر خان رازین
 تو چو چو که شد از کارشان
 که با یکدگر حب کنیم
 فرستاده روزی که در خوار
 نشستند عهد و پیمان
 تا نیم مردان خان دام
 ز دربان و تار که درم صفا
 بهر شجاعت و بهر کشتل
 بگردند عهد و پیمان خویش
 که با هم برین کوه داریم تا د
 که در هم سوار عهد و پیمان
 بنده هیچ سکنه ازین شجاعت
 یکی مرد به شاه براد دستار
 که رب کین چون ازین
 براد و پیمان شد به پیکارشان

به پیش توید نادان هر ده
 برادرشاد و نادان سپاه
 غریب بر آمدن هر دگر
 بزرگ و زرد و دگر
 هر که بگفت شد ازین کرد
 تو کوئی که بترسید چو چو
 شد آن دشت پیکار چو چو
 نه زشت شدند آن ده سپاه
 از اقوام با یادشاد مدار
 همانند ده دگر و پر بود
 روکش نمره زهر عاریب
 سخنهایشان از کوشیدند
 درین بوم و درین شمس
 زیندگیکن سحر پیکان بی ثبات
 کشف می شکافیدند در
 بسی قهر و پند در داد
 دلی پادشاه می پند در داد
 ازینها هم خبر ازین مدار

که آمد پشت میو کعبه
 تو چو چو که فله ای در است
 جز او هر که از سر است طلب
 که فرمود چو کوه ای و ده
 نه می پرد پس از فرخ نژاد
 بعد بودی از فرزند بخت
 بدانش روزی که آن خوا
 کسی که ازین حال آگاه نبود
 چو حرکت و با جوت و چو چو
 که گشتند هم عهد و پیمان
 تو چو چو چو که در مشورتشان
 چو بود شش خمدور پیکار بار
 ز مردی آن تافه و کشتناس
 بهر لشکر قهرت ازین
 که با یکدگر حب کنیم
 عهد رسم دایم شای در است
 همی دارد و جان خود در تب
 که بزدان در پادشاه
 که رازی وی که گاهی غلبه داد
 بنوده هنوز از کسان بخت
 خبر داد پیش و بهر است بود
 همی با تو چو چو نذر از نمود
 چو تا رسیده خفت بخت
 به پیکار کردند و پیکار
 که فی تارشان نماند و کشتان
 بنده چاکس مردان مدار
 دل جان به خواره شد بر سر
 برای آنها و ندان فی قریب

دل چون نهست چه ق
بقول حب بر شرک پناه
چو چنگ خنایان خنایان
اشفاق کردنم قفقین با لوط و قفقین
ازین رو نهادند قفقین
نمودند پیش کمر بست
پشت بر کمرش نشاندند
چو جامه نادر گشت شاه
چو خورشید تابان بر رخسار
ز قفقین و سیاحت چو قفقین
پرستش نمودند جامه نادر
در کورخان نام کردند زرق
چو گشت کرد این همه بر سرش
بانیه جنگ خنایان

که ادا دل برد بر لوط و قفقین
که در بر تر است از همه سرداران
بین نیست از جای برخاسته
قورید او هر گیتی بخت
ز لبش می رفت در غمت
که گشت خدای تهادان کن
در هر گیتی بر کمر بست
رسید اندران ره بقوم چون
به اینجا قورید کتی پاس داشت
چو ادا با قوریدان دل دوست بود
نمودند او در قوریدان
هنگامه سیکه بقوریدان
بانیه خنایان
که کبر بقوریدان در سر چون ادا

در اندیش چون ادا بی ابر
قورید از پیش فراموش
ز دشمن سپاهی چو ادا
قورید بهادر تر هم گزند
شد خشم ادا چو ادا
ز دشمن حدیث بر لبش گفت
نمود چن میان کجانی نیست
همی داشت بر لبش گفت
میانتان سیکه کارزار ادا
سپاه قوریدان سپاه
گشت آن شمشیر سپاه
چو جامه نادر گشت شاه
همه فقرات یک شمشیر
نهادند بر سرش آن فرزند

ختم گشت شام و چن سپاه
در سال جنگ ادا
که چون خیل دشمن زینت گشت
بگشت از قول سردار
زین پیش از جنگ سر شمشیر
ز کرد ادا آن چرخه شاه
بقوریدان ادا و برک و ساز
ازین حال جان بهرستم و هم
شدند آن سر شاه بزرگ شام
بسج کشته اند ادا
لوسی را که ادا بود کرد کار
اشفاق کردنم قفقین با لوط و قفقین
چو ادا را در کمر بست
چو ادا را در کمر بست

یکی شایان بود تو قیاسی
کرد سران اندر آید سپاه
از خودم ترکان سپاهی کرد
بمیدان کین فوج فوج آمدند
سیان بسته بچنگ چنگل خان
زنا بجات و دربان سپه گار
سر سپه دایم کرد آن زمان
که لشکر بسی بود پیش
به این هفت افرام چون
همی آمدن نعره زد که دوست
هر روز در گذشتن سپه سر
سرو کرد ز دانه چمن شبنم
که آتش باید بکاشد
بخش کنون که باید بکاشد

بزدی همی قربان بکشد
سوی او بکشد خان و تو چو چمن
خانه اندران بوم و پر چمن
شد نه او بکشد خان و تو چو چمن
فراد دل برون فتنه زهر بود
که او بکشد خطا کند
سپاه و دغان نوی بکشد
همی فتنه سکون پس زهر بود
بفرمان بوی برق بکشد چمن
یکبار نشان در میان آرد
که کشت کینه بکشد چمن
همی خواست تا از ترانم غل
چو بکشت بدخوله بی نور بود
با کوه بر و بچه بود در سپاه

بودند با هم با کوه در
چو بدخواه غافل قفسه بر بود
جاده و بی کشته در زمین
ز نادانی حیلت بد خو
بر آنکه نیر که ما خسته
که خجسته دست فرود
به یار آمد از کمرشان با و بر
ولیکن همانکس که بکشد
که سر ما و برف و در کشت
سپاهی که با بوی برق آمد
ز تار یکی با و برف و دمه
رسید اندر آن قوم خد
نیک بکشد بسیار کنان کرد
بگویند که بد موضع کار ز

هر کس که بکشد خانه و بجا
مکروه کمی جنگ بکشد
چمن هم و دغان پر چمن
نهادند بر خط شان سر داده
چنان بدسکان برسان شدند
بشده زمیسی که بی آب بود
همی برف خورند بر جاک
بتر زین بکشد چمن
تر کوش بوی چمن بکشد
مرد چمن چو با او بکشد خان بود
بدل یک که را چو بود نیت
چو بکوشی شان و بیان فتنه
بخوان این سخنانی دشمن فرا

چنان بد که در خانه آن دودخان
چو چادر یکی و چو چوبی یکی
تمو چنین از دهر مهر سپهر
جان از دست خانی از پی قتل
هی چو نت تو چنین یکی در مهر
چو کشتی بر باد این کارین
چو حاقه موهر را کین درین دهر
درین ماجرا وقت گرفت
بدو کشت چکیر خان پوشت
چند در که با شایک دلت
بنایانک ایچ فرستد
پایاری ایچ خورده از دهر
مباد که این سر و پای
بشکون بجای کف زوبانی

خود اگر از گردستان بود
بر کشتی که کار تو چنین بود
برو غیرت آورد هر جا که
برای خوش کنش دل از دل بود
چو از رسکال جان شود خوش
بقصد تو چنین درین دهر
فرستاد شکون برادران
که پور و اولان که بدارند
کنون مادر که و خواریم
پدرین خسته با هر چه
چو جا مو قه در دی این سخن
فرستاده رکفت کردن دهر
نوکهن شناس آن دهن کن
چو بدشما می تو چنین شد

شد از جلوی او سورتی دگر
دگر ایچ نام کشته شد **دگر ایچ نام کشته شد**
دگر ایچ شکون پیش
چو تو در همه کار با کاسه
سخنای مردم نزن پست
چو ازین دهران سخن شنید
ز پوریدگی پرا دیشه
که چاره ایست ازین دهر
می بخشد از زولی در جهان
بسیار ازین کشته اند
تو در آن خسته با هر چه
چنین گفت درین دهر
نیخو دستم تا بران می دانی
ولی هر که در آن کشته شد

پدر غایت با پسر یکی
چین گفت که کنون چو این چاره
بنزدیک خود خوانده سالارکت
چو من گفت ایرو بر این چنین کنم
ازین جنگ آن فتن خواند
نه انت کور و خدا و اوست
با شاه روست صفا گفت
نهانی یکی جنگ از فرقه
که است دلا و شجاعت
زنده زنده کار روی دگر
که از ما هیچی خری خوشی
پادشاه آن سخن را بفکشت
چو بدیکسیرم کسان در
یکی مرد مکار شیرین زبان

از سر دگر سپهرش چو کون

ببین کارش چو کون

باشی می کرد و گرفت
ولی در شش بود و گرفت
بطا هر کجی کشت احوال نرم
ولی دشت باطن بر احوال نرم
مرد چنین روان کشت با دود
نه که گاه از دهن دشمن با گاه
چو یک نیمه بر به از آن بر شاه
یکی خانه و بد اندر آن شاه
جوش بدورن خانه از دم
جفت بود جفت جوش
که با خره از روی بود جفت
سحر که در گفت خانه خدا
که آن به کر چهار دست باز
لنی فر به سنان دشمنی کرد
برسم عروسی بلند و کمر
مرد چنین بکشت سار آن بخود
به چید فسخ خان راز راز
از آن به نو کوی شد اگر کوش
میرفت پیش از آن نریش
روان کشت اچمی و در کشت باز
چو در دم نه مود چنین نرم
زنده بود کشت خان و سر در باز
خطاب به خداوند از حقش بود و در خوی و در ستانی بر پیش
اگر دیری را به بنم خان
که بگویم به در جفت خانه

که است دیر خداوند جوش
نه آن کش بود چشم لبش
کس یاد جوان چنین و خوش
که در کاه ای از حسن بر کوشن
زبان از کافان جود بر لب
که تنه ابل خرد دل بر لب
لجاشه خرد بر صورتش باک
که ز دره کوش به ان بی کاف
ز خوشش کس بود به خبر
که از سر از حسن ملود اثر
بش شناسست شاه جز
شناسند به زن و مرد
امید چنانست که در خرن
نقشه در خانه بی شوهر
که در هیچستان نرود کله
که توری یار در بر طبله
لجاشه شناسند به رخ
که بر خور دین نامه کج من
بدان کوه پر کشته من
که این نظم خواند به سر پرده
و کافلی خواند و صد ساز
جفت و در پنج بی ر شمار
اگر بایش تو چنین از کجاست که در کشتن آن
کنون می روم با سر دستان
پاک کوش که کشته دستان
که چون یافت جفت خان کج
که بدخود و در سه بی ر

یکی میر به ادبست خان که رو
به آگاه از آن شمر کشت
جوا خانه از بد بخت جفت
ششینه و تنها به کشت
و کشت از اندیشه بکمال
اگر تو چنین بگویند حال
ز گوینده و در دزدان پاس
که آن نام از است بس شش
شینه نه بر در و چو پان میر
که از کله در ده بود شش
دو پیدار جفت و در جوده کلام
که بود به نامی و ششین نام
نمخو کشت از دین پاک
که نه کشت و بی کنای ملاک
برفته پیش شش بر دز
سخنهای آن در کشت شش
پر به از آن جفت و چنان
که شاه چنین است که کشت
بر مان شد از کون آن سخن
چو شش جفت خان بن سخن
پیران جوشن بن جاک کشت
پر از دشت زنده بهفت
بر کشت کشت ای کجاست
به است کوی که کشت جفت
نمرد چنین چو شاه جهان
ز بهش همه کارا است بود
سپه در چنین لشکر شاه
بکای و در دزدان جاک

به به کرد از بی آن کرد
بیدار کرد از بی آن کرد
خبر و در پی فرد دل شاه
خبر و در پی فرد دل شاه
هم اکنون به جاک کشت
که در کوشان تیره شد کوش
جوش جفت خان سپاه
بشایان بجای خشت
اگر کشته و در کشت آن
ز یک نیر بالا چو خرد
دشمن را بر کشته نصف
دل شاه جفت خان شد درم
لجاشه جوشن به کلم
چین کشت با کار و جوش
که این کار چون بر دوش
که استان فردان و مال کیم
از بهوشان کمر از کیم
قوی و در یکی میر خنده بود
که شاه جفت خان زنده بود
چین کشت کای شاه زدن
از سوی شش بی کشت
روم مردی خوش به کیم
علم را بدان شسته بر کیم
اگر من درین کار کشته شدم
که خواجه که لای شسته شدم
تو دانی که شسته خد او دین
که چون دشت باید و در دین

دگرنی چشمه بیلا شیب
بشمن برآید بر سرش نیش
بکشت در کجاست سبب نبرد
لبا توغ لبست آن پیش کرد
بیلا برآورد فرخنده توغ
که می دوز چون شمع کوهان
بشمن کشت دین بر پاج الم
فرود بردن پشته چنان علم
بگویمان که آن پشته رنای بود
برآورد در آن پشته مرد غم بود
پس آورد دانه نمود چش چو
دشمن را در جدول ایشان ملک
چو ابرو بود در هم آویخته شد
بدان روزی که کردون پر
اگر چه فزون بر عدد و عدد
باید قدم قدم هر قفس بدین
بر غنیمت شد در پیشش
کشتن مرکب در آرد و

دگر یکی بر سر زین کس
کیران شد از خنده شمر
قلاچین است نام آن بود
هنوز آن جای که نشسته است
برآورد ز قوم کربست لغیر
چنان دشمنان کشت است
چو ایشان فتنه در بر جای پا
بیشتر با جوشه شفت
سپه پشته دور ماند از برش
ولی مردم دیگر از چار نو
نوک می که آن چشمه ششم
بشمن ز کل می فتنه در
درین خنسی انگو رنای بود
نوشته بر قری نام او

فرزند دینک چمن و دیر
کودک شش از کوشش خبر
پادشاه نزدیک خود خاندان
میان بپایه که خاندان
چنین دوزخ آن که نه نژاد
هر کس که از چشم ایشان برآورد
کندشان بختند دینای ما
ازین پس نشسته بر جاسما
در آید بی بار و پیش من
ز چشمه پس از مدتی شد در آن
بخت است این که در دوز
بر دگر کشتند در کان
بشای رسیدند بخوارگان
در وقت کردید لشکر خوار
سپه چار صد که بد از پنج هزار
پادشاه پس از روز بود
نزدیکی نادر آمد فسرده
رسیدند در راه بیام کرد
فرستاد اچلی نمود چش بد
خود دانه کرده از دست
اگرین خدای که بیگال
که با ما چه سرداری نه
سپهبدار بالش که قهر است
بما باز که ما بد این حال
فرستاد اچلی نمود چش بد
خود دانه کرده از دست

چه چهره افانده زنده بود
بهان جای خرم تو لقب نمود
فرستاد میری بر آید
که در نامه من برآورد بخوان
بگوای بد و خوانند و خوان
چو کشته دشمن جان من
میدکی هماره تر از دانه بود
ترایا در سکه کرد تا زنده بود
زمن هم پس بدیده مرد
مکن بد که از چشمه کرد
ترا کرد فراموش شد هر ماه
توپا و شش یکی بدی بکنی
ندانی که بخورد می بکنی
به پنی که بر سر چه آید ترا
زمانه چه خنسی نماید ترا
کرت نیست که در یک پاد
بجو بر شمارم که بشنود ترا
بر شمران تو در زین که پادشاه
تو را که در غم خود خوان
بوقی که در غم خود خوان
ترا خواند شد بد که در کان
که کن خواره دوسه برآورد
ججا و سپاه از تو برآورد
تو ما که به بختی رود خنک
جهان برآوردیم که کشت



یوسف کی پادشاه پارس تو
کسی کو درود و پادشاهی
یک همه زد که جهان در دست
تغاشین زمین شد ز پیچید
یوسف کی بهادر که این کار کرد
تر از دود چو دود مر ترا نه شد
تو با ز کارگر غم که این شد
چو چرخ چرخین رونو درود
در کتب که بهادر که در جهان
و کجا که بود در جهان
مراد در جهان که این کرد
برای تو که دینی خوش
چو کوی که بهادر که این کرد
دوم هم ازین که این کرد

یوسف کی پادشاه پارس تو
کسی کو درود و پادشاهی
یک همه زد که جهان در دست
تغاشین زمین شد ز پیچید
یوسف کی بهادر که این کار کرد
تر از دود چو دود مر ترا نه شد
تو با ز کارگر غم که این شد
چو چرخ چرخین رونو درود
در کتب که بهادر که در جهان
و کجا که بود در جهان
مراد در جهان که این کرد
برای تو که دینی خوش
چو کوی که بهادر که این کرد
دوم هم ازین که این کرد

وزان پس چرخ چرخین
پس چون بهادر که این کرد
در کتب که بهادر که در جهان
و کجا که بود در جهان
مراد در جهان که این کرد
برای تو که دینی خوش
چو کوی که بهادر که این کرد
دوم هم ازین که این کرد

وزان پس چرخ چرخین
پس چون بهادر که این کرد
در کتب که بهادر که در جهان
و کجا که بود در جهان
مراد در جهان که این کرد
برای تو که دینی خوش
چو کوی که بهادر که این کرد
دوم هم ازین که این کرد

کمری برود و کوفته
درین چنگ پیسته جو چو
سر اسرزن و پچه و خان پان
پاده ای آمد دگر سینه
برینان سوی بالونه سینه
بچنگه خان زربنگه سینه
جدای شده از دنگ خان پان
یکی شد بهین لشکر قهرت
همه سرورن بر رکن اشون
چو التان دوزخی نادر
شدن این همه که از کریان
ز دل هر چون سچ پرکنند
هم از دنگ خان چرخه خان
شد آگاه ازین روز خان پان

همه صافه کاشان کرد
بالی بوی تو چشمت شاد
سپاهش فردن کشت بر دشت
همه لشکران شاه لشکر کن
که با دنگ خان کوهیت کرد
در رخ اندرین جاده زرد
فصل پنجم در خبر بر سر دنگ خان و کشتن او
فرستاد از پیش چو چو
که در کف چو چو چو
که چو چو کوه ای پاده
که با دنگ در با هم خان پان
کسی را که آقا تو چشمت بود
بنامه کشتن او در هر کس
زن بر دل او از دست کرد

کسی که بود آگاه ازین
مراد فی پشته ای نام دور
همی بایدم بر سر کشتن
اگر بودی این بنده سکه
ولی چون کبیال مرغه
زن و چکه که نزد من برده
نیغام ایشان ازین کشته
بر ایشان که ترکان هم اند
ز چانه چون خون در آن
ازین روایت یکی هم اند
که چون تو باشی به کشتن
فرستاده از دنگ خان پان
دو ایل چو چو در آن بود

کسی که بود چون با دنگ خان
به کشتن ایل که بمرده
بر اینک در این باره نام دور
فرود آمد از لب کوه چو
فرود آتیز دین کرک
مراد در چنگ فرود آورد
زنکی می کشت چندان سخن
رسولان پکانه و اشکان
بچه می فرستاد پکانه
که تایش او پیشوای گشتند
چنان آتش کرد بر کشتن
بسی کشتن دینی کرد
فصل ششم در خبر بر سر دنگ خان و کشتن او
بخت دنگ خان بوی زرد و خاک

سپہ دہشت سالار کمان ہے
 بغیر نام یزدان چنان سرد
 پرست شد از شاہ چنگیز خان
 چو یکسر سدان سپہ رشت
 بسی را چو از لشکر رخان بخش
 زان و بچہ دغان دکان دپاہ
 ز قوم گویاست کسی برد جان
 برادر کیز از دینک خان سپہ
 ہی گفت کین ہد کہ برین سپہ
 بدو سہ دروغش کہ کشید نام
 از ان بوم از چم چنگیز خان
 امیران نامانک بی لشکر
 زاری بکشند آن شاہ
 پدرو یکیشد کین سپہ

دلی ملک بریا مد کے
 کہ بود شش چو مدد و لشکر
 تو این کار با خبر خدا نے مدد
 نمود و دینک خان بکمر خست
 از دودینک خان خست و کردار
 را کرد و یکیشد از شش شاہ
 کہ شد بندہ فرمان چنگیز خان
 ہی ریخت از دود و خون کمر
 ز نادان پسر بی رشتن سپہ
 پند نام کہ کہ بیدیدہ نام
 جی تاخت نکند نامان
 چو دیند پندیان در آن کدو رشت
 بمانند خالی از دود کار
 پدرو یکیشد کین سپہ

آباد و سر بارور فی همچو بستان
 بدان ملک شور و شکر اندر نهان
 چه معلوم گشت اهل آن بود
 بدست سکون پرچا شغور
 در این بقعه بنامدار شد
 همه بچکان و جهال و در
 فرستادند ز دیگ چکنیان
 شد نایل شد لشکرش بر تن
 نمود چنین چو ملک گزین کشت
 شد آموده از خستی کارزار
 پس آنکه خسته امید با طرب و
 بدین فتنه نامی و کار برب
 بر سر نگو و یا سابق خوب
 بادا شورشش نمود خرد و دار چید تیر و زده و سر و ستان

در آن سال بختشانیست
در فرصت شایه بکار بود
چنانکه هرگز چنین شاه
نداشتند شایه ز این بزم
که هرگز در حکم در بر یافت
هر آنکه شایه بفرمان نبرد
زبانها چو در خواب شد و بخت
گويا صورت قدرت کرد کار
هر آنکه شایه بود از در قیامت
ازین روغنی شکی رلام داد
ز شاهان کسی را بنمود آگهی
از دنیای آدم در بر گزید
که از بخت گشتی قطره
سفر از این راه خوشیست

بیست و شش
 که سالش است که ز چار باد
 نبرد و دهم خورشید و ماه
 نه و بیستم خانه زینب ان
 بن بر سر در سه فیض است
 نزع جهان که در جان نبرد
 ز طایمانک خان سر که در جان
 چگونگی بدو در سرنگام کار
 ز چرخ خان و شاد زو جان
 که کامی تواند بر کام را
 که زردان بدو دل خود بد
 که در سر زردان کار بد
 که در افند مهر بر دره
 چار زو در با فردن است

داستان پیکار خیمه خوار با
 چو نایابک زین معنی افزوده
 یکی نامور بدو کنت زین
 فرستاد نایابک نشانیام
 شنیدم که در لوم نامور در
 خود دانسته که روز نامور در
 رخسرخ ارچه تابد ای جزو
 کنون کرالا خوشی رخ کنه
 نباید مدد است ازین دیر لغ
 چو بشتید اولاف خوش نیام
 امیری که بد نام اردو بشتید
 لکایک سخن با خود چو بخت
 از آنس پادور در از کشت شاه
 اگر خند خود شاه رخش ازین

بنام خداوند
 بنزد تاجدار کائنات
 که خزانة فیض او را در لایق
 که ای شاه فرخنده و ستار
 بشای نشانی
 که دارد یکی ملک و دیندار
 ولیکن زمین برشاید
 تصور چنین گنجی
 که من خود گنج چاره دار
 حذر کرد از کشفه خا
 فرستاد که در آن
 که نایاب گنجید
 علی رغم نایب
 همه که نایب

دیک از پند و گهواره
چو اندیشه جنگ فرمود شاه
که اسبان پشتر لاغرند
شسته در دو عسی کین
بچنگر خان کفش من بدهم
هر آنکه که کردی نواز جنگ
بهر کار زردان زردا در دست
دگر کفش بگو تنه نادر
که در جنگ اگر شد بود پیش
دگر تو ز آید پیش من
چه سر سبز دارد زردا کپا
یکی کس که با او بود کردار
چه گفتم در برادر شیند
افغان که تو در میان دانا رو
شاید در کشت در کاراد
لجعه باو سبب ان سپاه
نه شایسته جنگ ان کینه
که در راهی خوردند او بکین
دل جان مهر تو کشتدم
کر از سره باشد که سازد در کشت
چشم کرد سبب لایع
که از برادر بد دوستدار
یقین دان که روشنی کشت
بسیه با نواز انجا هم
زردا سپاه ای دشمن چه کپ
بناید که اندیشه از صدهزار
پند بد و از برای برادر
مهر کشت با نواز انجا هم

سرخ از جادوی پسته شده
نورچین شیشه فسرخ زرداد
بودند تا اول دهه
بقز ان شاه فلک مرتبه
بر خد رجاء دست مستفله
وزانو فراد ان قیامل بند
چو در بان دانا رو قیام هم
همه با کشت با نواز ان
زخمل نورچین درین نه کین
به لشکر که نمان در دود
که چون میان میان بدزار
رک دودست با نواز ان
چو دید انچنان باره با نواز ان
چین کشت کاکون چنان
چنان چون ان عرش صند
به پکار تا با نواز ان
بجای که بنام ان کشت
سر از زرقا سده و تو چن
به پیش ندر دن با نواز ان
که نشان با نواز ان
چو مرکب با نواز ان
باید جنگ چنگر خان
بدن جنت بی کونایرین
چو تا با نواز ان
که دودار روی نواز ان
دلی در کشت با نواز ان
که بد حالی از کشت
چو سبب نواز ان

که با پس شینم تا بار کی
با نواز در ره با نواز
چو پلای کشتن بست آدم
اگر چند نه برادر است بود
بخت جامه در خشم و خفا با نواز
ای سیدی به از نام در ان
با شایان با نواز
بنایان کشتن نام
یکی در در جنگ نواز
تو خدای نمودن بیدار
هنوز از کس قطره خون کشت
تو دل بخان کردی
بکشت این و با ختم کین
چو تا با نواز

چو جی چن کشت چنگر خان
خود شنه شکام دشمن کشت
چو از در جامه نواز
نواز در فرنگ در نواز
یل کشت از جنگ بکشت
هر مان زخم قدر چن
در ان روز تا شب کی جنگ بود
بکشت از نواز
در ان جنگ تا بکشت
بلو ای پناهندار
ش از شخسته کشته
نواز کشت در ان جنگ
زبان بر کشت
چو بر سر کوه کردی در کشت
که در جنگ تو بکشت
سپه را ای کرد با نواز
که مردی و دشت با نواز
چه مانند با نواز
بسی به که با نواز
شش با نواز
که از کشتان در نواز
وزن هم نواز
نکش کوی از نواز
لایان نواز
بخت از نواز
که اسه شاه کشت
ت زنده شان نواز

کر شیخ خودی زون با کرده
چو تا با کف زخم بسیار دشت
دوری تو با کف بر کف
بجید ز جانی نام و نسک
به کف شا پر اچو کف
نه است کام از دم ز دست خیز
چو به دوسه در حق آن
در کف کاسه نام و دشت
پاک شد از درد و خان و دن
براسه تو خاتون و کور
دلت می دهد و جان و دگر
شده این سخن بر دشت
از آس قوی کف و نسک
اگر ای بر کار بود دشت

چو خودی خردستی شیخ
پاسخ نه پردی کف و دشت
بگویم که از خیرت کرد زمین
چو شیر و چنگ اندر کف و دشت
وطن کاه خود ساختی کار کف
که لایق باشد بشان کز
نبود اندر دشت و کف
خویش ترا می کشند خطار
بامید دیدن زان کف
پار است رو به پیر است
کس نشسته کف و دشت
دلی که از درد زود لدر یا د
کرای بخور آن دنام آوردان
کف و غم و دلدرد دشت

چو میزدان با پست
که با کف ز دشت و نسک
از آن که به پیر زود
چو کف و خان و پنهان
همی حاکم کند ز دشت
نه دند دشت و دلدرد
چو کشد کف و دشت
که هر کس که دلدرد و نسک
هر کس که از زان زود
در آن تیره شب و نسک
فی المصلحه
هر دوش جاسرخ با جاسرخ
دلت خود با بر دشت و نسک
که از دست پیر و نسک
نه خیرت و دلدرد و نسک

چو میزدان با پست
که با کف ز دشت و نسک
از آن که به پیر زود
چو کف و خان و پنهان
همی حاکم کند ز دشت
نه دند دشت و دلدرد
چو کشد کف و دشت
که هر کس که دلدرد و نسک
هر کس که از زان زود
در آن تیره شب و نسک

بخون جانیت کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
ر کرد از بر کف و نسک
خود ز دشت و نسک
شب در دشت و کف و نسک
سرا دشت و کف و نسک
رخ و دشت و کف و نسک
نه از کف و دشت و نسک
کف و دشت و کف و نسک
یکی از دشت و کف و نسک
یکی از دشت و کف و نسک
از آن میکم و دشت و نسک
یکی از دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک

چو میزدان با پست
که با کف ز دشت و نسک
از آن که به پیر زود
چو کف و خان و پنهان
همی حاکم کند ز دشت
نه دند دشت و دلدرد
چو کشد کف و دشت
که هر کس که دلدرد و نسک
هر کس که از زان زود
در آن تیره شب و نسک

کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک
کف و دشت و کف و نسک

چو میزدان با پست
که با کف ز دشت و نسک
از آن که به پیر زود
چو کف و خان و پنهان
همی حاکم کند ز دشت
نه دند دشت و دلدرد
چو کشد کف و دشت
که هر کس که دلدرد و نسک
هر کس که از زان زود
در آن تیره شب و نسک

نیاید که خود در دل آید ترا
بر آن هست و این نیست چنان
کنون با سه قصه خود رویم
برگشته و گریه برده ایم
چو گوشتک که با نامک پرده
بیهوشی چون بود حال پرده
پیش چشم خویش بوی برکت
ز نامه بی خوشی زوید برکت
قبایل نه این چنین خفا
مقدم برکت کاروان
ایستادگان را سون قوم برکت
نیم خورده گریختن تو قفا پکی
غریب چو زین دارد بخت
به چکار تو قفا پکی برکت
که از بیل برکت را شاد بود
خداوند آن قوم کرده بود
مدد خواست تو قفا را سون
که بود و یک تو مراد منون
چون گفت طرک من بر آن
ندام بر چنگ چنگر خان
پادشاه و خورشید برج چرخ
بچنگر خان داد با شکوه
را کرد با شاه با شکوه
چو چنگر خان بی نور دیده
پادشاه خود چرخه نشان
مران نامک را زانجا بماند
خود را ندیده تو قفا شکوه

بر آورده از دست درآورده کرد
همه قوم برکت را بیل کرد
برون چست تو قفا پکی پادشاه
پادشاه با بوی برکت نام دور
درین دشت کز خانه بدو شاه
بطور رسول برزده دیو راه
در گشت پیچ و در بخت
هر آن دهن ساخت بقعه
یا غی شدن از زمین و باز گرفتار شدن
در این کجاست قوم
تو چو چنگر خان تو قفا پکی
بچنگر خان خود کس در
از آن روز که معنی چنگر خان
بود شاه شان تر کس در
در چنگر خان با بوی برکت گرفتار شدن
در وقت شاد
زیرم قهر قهای چو در شاد
ردان کرد بر چنگر کس در
جانه از بوی برکت چرخه بود
ندگاه از اسیران بیدار بود
پی شش می خاست در کوه بود
از اسیران شادان چرخه
نهشت بوی برکت چرخه
از چنگر خان میرسد سپاه
چو از خواب بیدار شویش
بچنگر خان شادان گرفتار شد
بسی خورده مدد کس در
ازین بار داشت در کوه کرد

زین و چو دکه دکان و آن
بغارت پادشاه چنگر خان
چو آگاه شد کوشک را کرم
از آن تو قفا پکی چرخه
کنار کس که نه از آن بود
ولی عاقبت هم نبرد شد
نیم خورده گریختن تو قفا پکی
نیم خورده گریختن تو قفا پکی
و کرا برکت فرمان بر
بکشته و کوه دیکه با شکوه
زین و دور روی چرخه
یک تاختن ملک تاختن کوه
مسلم شد افیم کوهت همه
شدش نه فرمان شادان
وز آنجا که همه فرخیز کرد
بر شخت از آن کس در
بفرغ میران بسی شکوه
بزدند بشد دل شاه خوش
نهاده کردن فرمان بر
کند درز بودند اگر شکوه
ز فرغ ز شکوه پیکر
سپاه دی زنده چون کرد
شکستید شاه چنگر خان تو قفا پکی
شکستید شاه چنگر خان تو قفا پکی
رستان این را چون شد
بیکار تو قفا پکی زنده
که مبارک شد شکوه
بچنگر خان کوه شکوه

ازین با چون کوشک شادان
بشده چو آسب از بوی برکت
ز تو قفا پکی راست چرخه
ایمیراد برات شد برکت
چنان بر سر دشمنی شد
چو کوه نه تو قفا دکه شکوه
لشکر نه بر شاه و چنگر خان
چو بشد آه زنده کرد
یک تاختن تو قفا پکی
چو خون دل تو قفا پکی
همی تاختن تو قفا پکی
و کوه دکان خود زنده چرخه
دشمن کرد خرم بدختی چرخه
سپاه شادان کردیم باد
هر آن بر سره از بیل بود
بشد با سپاهی چو در دیکه
و دیکه نه پیش نه از آن شاه
به پیش و بدو چرخه شکوه
که برکتش کاروان فرخه
یکی حلقه به کوه شادان
ز چارگی چون مکان برکت
بنادل که بخود بدو کرد
بند کار کوهت در شکوه
زیم شد از بیل کوشک
نه زن مانه بی چرخه خان
پفرزد جادشمن سون چرخه
تس راهی دشت از بیدگاه
یکایک چنگر خان زنده

در کشتیا و قبا بل مس
ایستادن برین برکات و انور چنان در دستان چو کشتیا
محت سلطان شاه فرزند شاه
و با لشکر خود بر پشت شده
یدی قوت سرافراز باغور
بنادیده و کشت چنان دوخته
ز باران تو فاد و کشت هم
چو ز درویش در بوم باغور
ز چارگی باغور آن زمان
بدین کایک شهنشاه
یدی قوت در کشت هم فرا
همی کشت کرمین بیا بدان
چو چنگ خن آن شهنشاه
فرستاد پیغام کای سرافراز

شده و پسندید کشتیا
یدی قوت شد در پیش شاه
برین چنان کایان لایق شاه
مغزین بر زجا کما جیر
فرزدان پر خشم و هم خام
ز چندی نسج و در و پرده
ستوران و سپاه چنانی کای
چنین پیر و پیر چنانی
بدین خیر و کور و لاجا میشی

ستودم بنادیده کردار تو
ز باغورستان رکب خندان
ز کج و خندان دران آید
مرصع کور و کلا و کور
بسج شسته و جاده کور
ز بندی سنان و زشت گند
غلام و کبرک فرزدان
پاد و پیش شسته و پیش
بسی و کشته و سوره
داده ن شاه چنانی
شاهی سز و کشته و کور
بریدم و پیر و کور
که رخت بود و کشته و کور
که خیم بسدیده و کور

ز روی گرم چون سپهر خرم
پشت نه که چه کور
مراد و پیر خوانده و خرم
کور شهنشاه و کشته
از لایق که پادشاه خطا
چنان بود و کشته خن
که چون در نهاده و کشته
بدین خن و کشته
کشته دی خن و کشته
چو سرخ کلاه و کشته
کشته قبا پیش و کشته
ز روی و کشته
ز خلوت بدین کشته

کران شاه از خنای و کشته
ازین رو چو روی لایق
بران رسم بالید و کشته
که دانی خدایا که شاه
دو خن و کشته
چو با کشته و کشته
ز با لا مراد و کشته
زیر آرمی و کشته
فرشته دین و کشته
چو کور و کشته
با لایق غن و کشته
چو کشته و کشته
نخاند و کشته
دگر هر چه بود و کشته

که داد از دم و کشته
چین هم فرمان و کشته
بجوت همی کشته و کشته
ازین پیش رخت و کشته
بکشته چون و کشته
سز و کشته و کشته
بدین کشته و کشته
که پشته با من و کشته
بکو تا غن و کشته
با تب و کشته
که شاه و کشته
همان کشته و کشته
که دانه و کشته
با خود و کشته

بهر شهر و قلع که آمد فرود
نوگوئی که بدشکست بود
سپاهش بر سر کار بست
امیران و سپهسالاران
ازین شهر و شاهنشهر
از آن ملک شاه گشت
نوگوئی که شمشیر بر آن بود
منهجی که در دهنه قلع
که آن ملک و شاه و تالان
بجوخت که شمشیر بکین
که قریب به آن شاهنشهر
از آن شاهنشهر
که در دهنه آن شهر
جبه چون بفرمان خنده

یکی شهر بد چون ملک کی
پر اندیشه نشست آن جنگ
چو در پیش بر آن کار
هر دو را چو راسه گزیدند
بر دراز شهر یا خود سپاه
ز برکشش لشکر آواز
همه لیل بر خاشاکین شدند
پس به جبهه که در غرق
شب و روز می رانند لشکر
چنان رانند لشکر در آن
بدین حیل و مکر شهر چنان
یک آتش شد منور
چو بر اهل آن شهر پرورشند
که شمشیر اندک شده اند

که آن تخت کاوشه جوید
سراپی که با جاده و شکسته
بنگ که جبهه با یکدیگر
گرفت شهر و با غایت
فرستاده اسبان و غنای
اگر میوشان بریشان زینم
زنگار چنان بفرستاده
همه کس آن دهنه را بود
همی خوشه ازین شهر
چو در دهنه آن گشت
مانند بر جاکه پیش را
زویک آتش چرخه
کشدند در پیش و صف
چون که لشکر

امیری که لشکر آن در آن بود
با پی کر س از میان سپاه
بروش چنگینه خان را
که با لشکر از دهنه می آمد
لکن جنگ با مار گشته در
کرید و شکست در دهنه
برشت از دهنه گام که گشت
چنین گفت چنگیز خان سپاه
که چون کار بکار کرد تمام
پس از آنکه دهنه لشکر جنگ
سپاه بداندیش سپاه
همه لشکر شاه و جبهه
پیشان شد از سپاه
چو چنگیز خان کرد آتش

ز بس کاوی خورد کشت او
نقصه بر سر سپه خورده
سخت آن تخت کاچا
گرفتند آن جنت آباد
که این شهر بخت پاز
بقوت نور انور و سرفراز
که شهر مال خدای بود
چو رفتند و دیدند هر چه
نکبان این مال مرد کشت
پایه این دبداد آنچه بود
از آنچه شد و کشته و کشته
بدرخت قوت و کوه رود
خزانه پس از کاه کردنیار
نکبان کین خسته و خسته

چو کردند بر شاه غرض آنچو
که دولت قدر است
که من نسیم که چرخ می دزد
چو گشت کشت چرخ بگرد
چنین کشت قوت که دخی کشته
قد بر چه زن شهر و این
رو بودی از چاکری کشته
ولی چون بفرمان شاه جهان
بزدین خون بر زشتی
همه مردم شهر باشند
همه نقد و حسن خزان
هر که میگوید و نظر کشته
همه انگش کشته جان کشته
بود در دستان شاه جهان

چو بخت بخت خاک کشت
مرد و فرودان تو کشت
دیده کرد که کشته
قد یک پسر زاده و دشت
پسر که بنام او کشت
گرفتند پسر چاکری را و کشتند
بخشید شاه آن همه زغال
ز دشن کشتی و دزد کشته
که آن شاه دین در کشته
چنان پادشاه هرگز کشته
از پسر با مرغه فرمود شاه
همه پادشاهان کشته
بشد میرزا مرغه با کشته
زاده دلایست کشته

بر آن شهر و دین کشته
چنان میرزا مآورد و کشته
چاکری سلطان کشته
بد و سال آن پادشاه کشته
خدا کشت آن کار کشته
که سر در آن قوم کشته
پسر کشته با کشته
چو کشته خان کشته
بنو دشن کشته
فرستاد چاکری را و کشتند
بفرمود تا هر کشته
در آن راه و کشته
سود و کشته
همی کشته حاصل کشته

بدانجا که با قو و جنگ کرد
خانه نه زنده کسی را کرد
که ترکان بدش نام و دود
سوی دای و زنده آوردند
چنان قادر و رست اندازد
چونها با ما رج از دست
چو در تیر بودش چنین دست
ازین رو کزین قوم چنگیزی
چنین گفت کین لشکر دوش
شمارا چه حاجت به این بد
در دیر کشید همچون بد
ز مکتب لست کت کرد
که در غیبت شاه کرده کت
دستش چنان بود که از آنجا که

برآورد از او قدم مکتب کرد
ز سه پادشاه یکی کرد
هر در رست و در زان نظیر
که پس با موریه بستر دکان
که موفار و پیکانش میزد
ازین تیرا ترا خسته
بجان از پدر و جی آوردند
بسیاری روی بد پیشانی
ز بهر شاه کرد و دم برنج
چو میسر داریه بدان بود
نه که هر یک از کشتن فی هنر
شده قدم تو مات زارت کرد
در کار و با شش شید کرد
دستش چنان بود که از آنجا که

بیرون فرمودش و زین
چنین گفت بیرون هران
ولی شش خواهر برایی دراز
زین و چو فرخنده خان برآورد
برآورد از او قدم تو مات کرد
ولی کشت کشته با چنگ
حقوق در هر زبان یاد کرد
با ولاد و دود و سپاه چنگ
هران شده که شد چنگ خشت
در آن ملک هر که ملک کرد
چنان بود و دود شاه برکت
ولی خست دل که خطا
که کشت کشته با چنگ
دستش چنان بود که از آنجا که

که پیکاران قوم را بر نشین
که فرستد پیکاران شاه جهان
کران ر که کسی سید و پادشاه
پس آنجا که پیکار کرد
یک جنگ از پست و خیز کرد
شد از حالت او دل نا پیک
دل خود بفرستد زنده کرد
همی دشت در شش خوان کرد
ر کرد و از دشت باید سپاس
غایب بود و خود شاه جهان
کران کشته خالی قلم کرد
سپارد و پیکار کرد
سپارد و پیکار کرد
دستش چنان بود که از آنجا که

موفق که که نامش بود شرف
که از آنجا بر لشکر بی شمار
که می در چنین با چنگ و چنگ
که پیکان آن که در دودش
که در شهر با سه خا و پیک
روان کشت و پیکار
همی جفت کشی بی قیاس
در آن قوم چنان پیکار
دستان که شکست و چنگ
به پیکار که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
بهانی که شکست کرد و چنگ
چو که شکست کرد و چنگ
همی دشت ز پیکار کرد و چنگ

چنین گفت شایسته غصه
همه با دران چنگ کرد
در آنجا که با چنگ و چنگ
که شکست فاره که بودم
امیران آن ملک که شکست
بر خست و از دران پیکار
بر آن که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
دستان که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
بهانی که شکست کرد و چنگ
چو که شکست کرد و چنگ
همی دشت ز پیکار کرد و چنگ

که پیکار خود خست خود
چنین گفت که پیکار کرد و چنگ
که شکست فاره که بودم
امیران آن ملک که شکست
بر خست و از دران پیکار
بر آن که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
دستان که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
بهانی که شکست کرد و چنگ
چو که شکست کرد و چنگ
همی دشت ز پیکار کرد و چنگ

که پیکار خود خست خود
چنین گفت که پیکار کرد و چنگ
که شکست فاره که بودم
امیران آن ملک که شکست
بر خست و از دران پیکار
بر آن که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
دستان که شکست کرد و چنگ
که از آنجا که شکست کرد و چنگ
بهانی که شکست کرد و چنگ
چو که شکست کرد و چنگ
همی دشت ز پیکار کرد و چنگ

توی حال گشت و برادر دست
ولی کو خان راز را بخشد
همی دود خورشید آن زمان
زمانه چو کینه زده ای گشت
لین تنگ می گشت خورشید
اشاق که می بیند خورشید را که شکست خورده
فرستاد نزدیک که شکست
که که بود اندر میان کو خان
تو با من اگر دوستی کنی
تو از روی شرف من از یاد
نمده بکنی کو خان که ما
اگر تو بروی دست چو شکست
دگر شکست آن ملک در دین
چو دلدن با یکدگر این شهر را
که بر کو خان بکشد هم شکست
کمان بود کوی نیاید
بدل دوستی جاکو خان
جهان کوی از اینی شکست
که باشد از کو خان از خود
در دود و دود و دود
مرد با تو پیوسته بجان
برادر شکست و شهر با کوی
در آیم باد و طعن بفریب
کنیم دزد پس کی چای
زین فدا گشت بجان
مرد باشد از کاشف هوش
بندشان قفسه از کارزار

بنود که کرن کار
که سینه ربه از شمشیر
به پیکار کوشک در شکست
در آمد دلی شهرم باز گشت
بر انکیت سلطان محمد سپا
رسیدند بر کوه کو خان
سپاهش خیریت شد بجان
چنان بنیاب آمد از کو خان
خود آمد و بر سر کو خان
چو کوشک جهان بود و بود
نمید ایچ چاره بجز شکست
بجان که کوشک در دادان
درین عجز و مال بگریز
نچون سری کوشک کو خان
چه شوب و دهن بیان
درین کو خان به پیش خوش
دباش کو خان چو شکست
دگر باره با برگ و بار گشت
پارسه عثمان چو شکست
کوشک در کو خان
در آن شکست و کاه کوشک در حال
که کوی همی آمد از مرغ برق
که لشکر شد در کو خان
بنودش زان کوشک گشت
نمودن به دود و دود شکست
ولی بست از دست از دود
چو می در دین غصه خون گشت
کسی کین نه چندی در کو خان

دگر بر زبان ما درم نام ملک
هر آن چو کمان کو خان را
پیک در زور دست کوشک
شد در دین و دود کو خان را
چو این بود خورده سبک کام
چفا کار کوشک بد آید بود
زانش بود رسا و در دست
چو میدان زمرودان چو شکست
هر آن که در دود از دود
به پیداد و کینه بر کوه
همی کرد و کشته با غلها
در آن ملک از دود کوی
بجز شکست چو بیانی
همه خانه های رعایا شهر
کرن بود خورده سبک کام
بدست آمدند دودال پنج
کوی فانی العبد اخود مبارک
تو که سنے که هر کوشک کو خان
اگر بخردی که گشتی بداد
ایشه در دود سبک نه می بود
از دین بهرام را بد شکست
جهان پایگاه همی شکست
به شکست که در دود
به شکست بود و در کوه
که کوشک به پای غلها
از دود و دود چو شکست
زن و مرد از دود کو خان
سپاهش کوشک در دود

شد آن بجهت چو دود شکست
اساس مسلمانان در دود
در آن بجهت این رسم بکوه
همه اهل اسلام را از دود
که از دین احمد شمس را بود
کسی چون که شرع را بدی
قصه کوشک و دود
همی چو شکست کز زبانت و طبل
بقوم و تامل اسلام را
بصحرای آن شهر حاضر شوند
کزن هر دود و شکست
ایمان دین پروران ختم
شهر خشن حاسی بود و نام
بر کوشک آمد در آن انجمن
نمید هیچ چاره بجز شکست
شد به پستان همه کای
در آنجا شکست چو دود
همی خورده با شکست شکست
همه پستان تر شود
چو شکست بد شکست
قصه کوشک و دود
کند بجهت ایمان و دلیل
پارنده هم فاضل دود نام
درین بحث با دود مناظر شوند
شود روشن بجهت شکست
بکایک بجهت شکست
بر زک و سخن و دود نام
بسی شکست و فصل شکست

به نیت کوشک که خود جاست
مهد چو در پیش از دم کرد
چو عا فرشته آن بی خود چو
مهد به دلفی بی ترس کب
چو کوشک از دشت بیست
باید که گشتن کرد و بند
در آمدنی در عذاب بلا
از پیش در گشتن بی ترس
ازین دقت شد کار
از پیش زدن گرفت فساد
بسا کفری دفع آن پندار
چو شد عظم سپرد از عذر
فرستاد چو پیکر جان
شده که مراد آن پیکر گشت

سخنهای او بر سر طاعت
ز کین کوشک نیز دشنام
بنی رویه کرد خاشا خط
که ای خصم دین در دامن تو
ز بی شرمی از چشم او آب شد
بدنه آن که شد چو در در بند
همی داشت آن کس چو جفا
در دامن مدرسه که بی دودرس
یکبار گشت باز در دین
بر آید عجز عباد از بلا
ز آمدن بگردن بر کعبه
و عا سست و مدکان کرد
فرستاد چو پیکر جان
بدان که در دوم در بر گشت

ز کوشک خبر فرب در کار
چو شد در دامن بسا در کار
چنین کین بود آن پر خاش
که کوشک در آن نبرد دامن
چو کرد بسا شمشاد دید
از آن شهر که بخت از چشم
همانگاه که از در در شهر
بگردید از نوبت دین
چو شد عظم سپرد از عذر
چو بسا در خاک پنهان
چو شد در کوشک دیوار
چو کوشک بگرد چنان رسید
گرفتند اهل چنان در
چو شد ریخت در خاشاک
روان کردش که یکبار
بفرستد فرمان شاه بزرگ
رسیده نه فریادی کا شمر
بگشوده آن دود و دامن
بناست به یک بر این چو
که بودند در خانه ایران
سر و سر یک بر این چو
زمان چنانش بیا آن
برای یکشده آن در
ز خوش همه که شد ملول

ز کوشک خبر فرب در کار
چو شد در دامن بسا در کار
چنین کین بود آن پر خاش
که کوشک در آن نبرد دامن
چو کرد بسا شمشاد دید
از آن شهر که بخت از چشم
همانگاه که از در در شهر
بگردید از نوبت دین
چو شد عظم سپرد از عذر
چو بسا در خاک پنهان
چو شد در کوشک دیوار
چو کوشک بگرد چنان رسید
گرفتند اهل چنان در
چو شد ریخت در خاشاک
روان کردش که یکبار
بفرستد فرمان شاه بزرگ
رسیده نه فریادی کا شمر
بگشوده آن دود و دامن
بناست به یک بر این چو
که بودند در خانه ایران
سر و سر یک بر این چو
زمان چنانش بیا آن
برای یکشده آن در
ز خوش همه که شد ملول

ازین بر یک کوشک
باید که با دشمن فغان
هم در آن عا سست و مدکان
چو چنگ خنجران
فرستاد چو پیکر جان
مسلمانان از در دشت
شست سلطان محمد
اگر بشود دستانی
که آن پادشاهی خوش
که چون بغایت رسد
که در عهد سلطان
جهان دشت از عدل
چنان کرده به شاه
ندیدی برده اندرون

بسیار حاصل با خوش
ز خود سبب چو در غر
که اسلام را بکشد
گرفت آن سر و کار
فرستاد چو پیکر جان
که شاه جهان جانب
برو آخرین یک
بگویم چو ازین طرف
چگونه شد از دست
از پیش نه روی در کاست
بدان که در دوم در بر گشت

فرود آمدن بفرمان شاه
با سست و دلفی بگشود
در آن سال تجار ایران
بر کار چنگ خنجران
سبب از کاران و دستان
بفرمان برو کشت چنگ
پایه یکی خنجران
بسیار چو بسا در کار
بسیار زنده می در کار
چو پر سپید شاه جهان
ز قتل گرفت چنگ
چنین کشت کین
که با آتشین
فرستاد چو پیکر جان

فرود آمدن بفرمان شاه
با سست و دلفی بگشود
در آن سال تجار ایران
بر کار چنگ خنجران
سبب از کاران و دستان
بفرمان برو کشت چنگ
پایه یکی خنجران
بسیار چو بسا در کار
بسیار زنده می در کار
چو پر سپید شاه جهان
ز قتل گرفت چنگ
چنین کشت کین
که با آتشین
فرستاد چو پیکر جان

بفرمان شاه جهان جامه داد
مرصع بدو و مقصد قریز
که خان پیشین در خانه
از ایشان خدایند آن پیش
از آن جنسها هر چه در کج بود
که او بدیده به پیش را
بفرمود پس بنویسم
بنام حاج بازش همه براند
پرسید از ایشان بهمان حال
همی گفت هر که درین خدمت
اگر رویگان شاه فسیل گیر
که آورده ایم از بی شکش
شسته پسندید که ایشان
بهای سیکه جامه زر نگار
پادشاه و مسند و قیاسه
از آن جنس کم دیده بدیده
نموده به آن بدور دنیا
بچکیر خان دودمان حاج و شرف
پادشاه و باز از کان را نمود
فرمود که تنج خویش را
نوشته چنان سر پیش کم
از پیش سرکان در آورده
که او را در دل خویش فک
چه بخندید پیش خود و بخت
پدید و نودان گشت دست پذیر
از ایشان پیش سر پیش
بها کرد در پیش خود کاشان
زرباشی و دوکان شیراز

دو کمر بسل با شتی نقره داد
بهاسه تنج شریف کرد
چنان بود باقی چکیر خان
که بدیده پاکیزه خراگشان
که می داشت آن پاکیزه خراگشان
چو باز از کان را فرستاد
هر یک ز قانون دودمان
که هر یک فرستاد چهار بار
ایشان بسجی لش زرد مید
که او را به قیاسه سلطان زرد
بسی تنج از آن پاکیزه
فرستاد هر یک از ایشان
فرا دند با قیاسه سلطان بهم
فرستاد چکیر خان از زبان دارکان بایران زرباشی و دوکان شیراز
وزار خوار و اگر شایان بهره داد
چنین هم بود آن سواد
براسه سلطان با دارکان
پرسید از خدمت ایشان
حضرت سلطان مبارک لعل
نهادند در سوسه ابرین
چنین گفت سلطان از شرف
ابایان جامع بایران و بار
ز هر جنس سرکشان در
برسم تجارت بایران زرد
فرستاد پادشاه هر طرف
دوسه کاروان با سببی زرد
همه با ایشان شرف زرد

سایه فرستاد چکیر خان
چو محمد و خوار می خوش
سلطان خوار می مقام داد
که باز از کان را بایران
ز نامیر یکس از کوه کج بود
ازین بوم و چشمه تجریر
ز شکست شکار و شایخ حشو
همان ثورکانی و سنگ بشم
چرا این نزد آمد و دیگر ستاع
فرستاد از تنج آن دار
ز تو نیز مانند هر یک کوه
برزگی و وصل و نژاد ترا
شینه است که بدیده است کور
نویسم چو فرستاد نام کور
ابایان همه با باز از کان
چو در سبب که بودند با هم
در احوال شکارش مقام داد
رسیده به کوه یک چکیر
بگوید بر آن کوه سببی شینه
بایران کشته به بسیار چرخ
ز دینای چینی و شمر کوه
که برقی از فرشتش بود چشم
که باشد پسندیده آن اقلع
خنده چکیر که بر با کار
از در میان نیست با راد
همان بسطت ملک دودان ترا
کسی بخش نیست با خرج
بایران تو را در حشر کوه

بمردان چو تنج بود با در حرا
بایران نوسه و تهر لقم
چو بزدان چا نر با هر دود
چنان به کشته طوق فاق
که نیکو بود که کار درشت
چو داد دست با شمر یک کور
لش در هر جا بکار و گشت
همه را بهاسه خوف لکن
چو از دود آید باشد زین
مسلان و هر کس که با ما بود
امیر که کینال چو نام داشت
ز خبرت آن سلطان به نال چو
از آن روی که مرد با دارکان
دک زانک منجور کان خود
همه حاکم شد منجور
غایت در هیچ جا دشمن
پارست باید جهان دود
کوه ازین پس از اتفاق
ترا ما به کار و دارا توشت
بود را بهایان از ثور و شمر
کند دوسه نامور بکشت
چو باز از کشته باز از کان
چنان سبب با کوه آفرین
در آن ره که در شان با راد بود
باز با شکر آرام دوت
سر به چکیر چو چرخ
بدو لقمه است که در چنان
بدست از شمر چو نقره

[illegible]

بهر نام و سبب گفتار
 بهر نیم جو قهره کان خود مباد
 ازین رزمنه ز سر به پیش
 هر کس کزین که نه مالش خسته
 رزمنه یکم مرد بارز کاران
 چو احوال یاران بران گوید
 عیاحت پیش چرخ چنان
 بگفت آنکه سلطان محمد پیر کرد
 چو شمشاد جهان جان خیز
 چنان آتش خیمه ابر در خیز
 بر آمد ازین غصه زخود و خوب
 بنزدیکی او سیکه که بود
 نهاد از میان خمسته کمر
 بایله فرخ رخ خود چاک

کرمای نه بنده داد که
کسی کو نه داشته بر کنده
همی کرد زنده سه روز و شب
در آن کو کوری خسته ترش
که هر حاجت از او که خواسته
ترامی خواستم بر این خاص
سیدم روزی از جا که غار
پیران کو درختان نهاده
بس گفت رو ملک این کج
که شوالید استاد کس پیش تو
باند نه جنگ سلطان سپاه
پنهانم نه شاه چو یکخوان نه شوخ
بلطف از فرماندهان
چو نه گشته خیم جنگ بر سر

کس زان سببم برین کار
 زرداکی دادم از خرم خویش
 چو این حال بشنید خوشه
 ز ملک عراق عجم در بافت
 بهتر شد با روی ماهند
 بخاطر این کاهه ان شاه بود
 پس یکم شهر مشرف شد
 سپید بخود جبهه چندان بر
 در آمد از آنجا صد ترک
 بجایه و سپاه آنجا فرود
 نشستند همگی که گوشت را
 چو سلطان رسید از آن ملک
 کمان برد سلطان آن لشکر
 در آمد در لشکر آنجا

چو بودیشتن به پیکارم
بچوشت سلطان در کجایم
که بستم زنجیر بویار
فرستاد مار برین بوم در
اجازت به پیکار خوارشاه
بر انجوش لشکر به پیکارشان
گشود چون شیر چنگ چنگ
رخصه مرید به نیکی مرید
دریدند قلب بر آمد غریب
پشت افش خوت شد بیک
پدر در در آن جنگ عیال
همه حمله به منزل کردند
بچنگ چون کوه که زمین رجا
بدانکه که گشتی زین تیغ
زشت روی چنان تیره شد

چنان که آفتاب شست
از آن شب تلخ بر زبان شد
فصل فی شرح چنگیز خان
سپاه مغل پیش چنگیز
بلغشده در پیش پادشاه
پیاپی پنج کشف چنگیز
کلی انگ با قوم تبار کرد
سیدم که چون کشت کوه کشت
سپاهیان آن ملک کوفه کرد
زیر کشت دولت فرمانان
برین کجی که چون بر چنگیز آمد
دل ازین به چنگیز نهاد
ترجمه سلطان محمد خوارشاه
چو در سرحد ترک از آمدند

بچانش در شاه و پادشاه
که ازین لشکر با این سیه
چو با قدرت خصم کین جویش
ز شاه ایران طبع می برید
در آن فکر و خرم سر مشد کرد
چو شد بحث پادشاه از چنگیز
پشان شد از هر چه خود کرد بدو
شب در در می بود و خورده
بدش چاکرت به صد تراز
بر شهر بر خیزد و رفت
که آن دیار از پادشاه مغل
با تار که است در زمین
چنان یک تن در خاک دیار
ده و یک تن در بر خیزد

سفره را کرد و بار بکشت
همی کشف بار و عمارت کند
و کشف کان لشکر بکشت
اگر هر یک آریانه کشف
شود خندق از شاه به سر
ز کفار و دشمن و لشکر
بلغش این داور از چنگیز
کزین برقت چنگیز نامی
همی کشف سراج که در یاد کرد
چو با جوج و با چنان نیست
بسی کشف پیکار و شیر
همه شهر با همه قلعها
که زین مخالف برسان شد
بفرانش زگان که با درش

زخوارزم بستمی بکرن
لی روزه کشت اصحاب را
که چنگل خوار چادر دکت
که کشت چمن شیمی کیش
ز شاه ابن خیر ابد و رسیده
در آن هر دوش انده افروخته
سفر سلطان محمد بن طاهر
بجی کف مردم بپایه
کرت رفت اندک چون در
لوکران بکو خراسان شد
ش آسپاسادان خشک
ردم نیمه بر طرف چون نم
چون بسپاده ایم کا فرد
کاین سوی آمو بدارم کجا

برای دود پشه کوشم برنج
و کور بر آید ز با بکشش
کو بند کرسی بدلی
سخنایه سرانه آن چون
در دکت چون طالعیم نیست
نه نیست کین بزرگ لغت
شکریه چمن چمن
ز جوت چمنه ششید
که چنگل خوار در باران
ز دودم فرغ در ره شیند
بشده رده چمن کشت شاه
سحر کن آن کدو بوم را
بفرمان در آن کشت چمن
سرده فرغ برنج بستاند

بعد ایل فر فر کرده رام
بای در آرد او را سوت را
که وادی بن کشت ان پید
چو چو در آید کشت
بانه لک ایل نهاده بود
سفر چمن چمن
چو شده رده در آن بزم
شهنش نه هر پاسد رگ
کسی رفته است از دشتش
که ای کشته تبار بکناه
ز نو کرد با ما بسته کوه
در آن رده هر جا که بید
هنگام که آرد زده شمشیر
چو دشت بهار در آن کوه

امیر ارسلان از قالی رسید
از طواف و بکلی سردن
بخدمت که چون دشت تان
کشت شاه چمن چمن
مصافح خورشید بزم بود
سپه آورد و میر سلطان بند
یکی بود ایال جن زن و دوسر
قزاق که از جاب خاص بود
دوم نام غازی بهشت ال را
بر او سپه بود خود پشته
که دارند اترار را در بنه
چو چنگل خوار کرد و درم
بر پیش حصار از دشت شاه
درین حال ایال چمن چمن

سپاهی روان شده کشته
پس آگاه شان غم باشد
چو بخت نیشور شود
چو از لشکر پادشاه بپند
ایرانی که قطع در نام بود
پنجون گذر کرد در نیم شب
همچو جانش از رخسار چو بخت
چو از رخسار قطع از رخسار
ارغش چو می شمشیر
نفرمود تا چشمه چون نود
بلوید که ایلی فتنه کن
هر یک کس که دارد سرور
چو آن قوم را بشود ای بند
چو در شکستین شمشیر
پیش از لشکر روان شده چو کشت

شینه ندان و عاقل شمر
بر سر از آن جان خیمه
چو آن قوم پاک کشیدم
چنین کرد با لیل آن شهر
کزین محفل لشکر بی کران
شینه کز بهر آن یک بود
شاهزادان اگر آن کشید
من از بهر این شهر که می
سخنهای معقول نیز کرد
همه شد جوان بر سران شدند
چو مانند زنده فرستاده را
هنگامه سپهر بر چو لشکر
بسی نزد با نهار هر کو چو شد
سپاه منل سپهر شد

بکند در درازا و قیصل
چو مردم کردند در جنگ
نشد کس جز در سرور
بهر کشته شد همه فتنه را
بر خنده غارت گران میدان
دو هفت ای غارت شد
علی خواجه نامی بد اندر سپاه
در داد و چو هر چند
کفر چو کفر خان
در آنجا بای الا بن برد
به سکار سه روز بر خور شد
چو آنها که در دین پیگری
ز شهر فاخت بردن آمدند
نیز گاه مانند می آستان

فغانه ندان که چو کس
کفر چو کفر خان
بوی خنده انگیزد و نهاده
همه مردم تا در خنده
عکس در آن ملک نماید
که کرم بود و در نام
برای خود و قهر آب خنده
نشد در و با بی شکر
ای در خنده و کی در حصار
کوی مخالف بکشی رسته
بردی زمین بر کوی چو بخت
ای در هوا گاه در آب خنده
بخت که چو بخت با خور شد
چو شد حلق بر کرد و حصار

بر اندازد از فاخت فنا

ز ترک و منل شکر شمار

خود را مورچه کشته است
چاه شده و در بنبر نهاده
بیمه در جبهه اسبان شاه
کتب خانها را چیده است
برده ز هر دشتی فتنه
جود کا به هم بر چرخش
نقشان و فتنی ستاده
فضا سه سر فرار و ساد است
پس از کنگر ساعت روان شاه
همه کفر کا خن شد خرب
شاده در قبا سه ای بار
بند اندرین حال دود و دود
که آن هر دو بودند در راه
یکی کرد اشارت که این
که در حال شاه این و سید

خدا نم که تا خود خدای جهان
چنین با بخش داد و دانا برادر
همه چرخش هر بار خفت
چنان دانا که زود دانا بل خد
بمجه اگر باره شد کا خد
نه جای حدیث خاموش بش

پند در دشت کفران

شده بود و سید خوش
بمیر بر آید میان کرده
چنین کف کای قدم خدا
که زود نم از فر خود زاده است
شما سپاسان بکر در بد
بزرگ شمار دانه بزرگ
کندون هر چه در بد بزرگ خاک

برش حاضر از شهر پرده
چو خورشید خشنده از راه
فرستاد بار بار بوسه نما
برقع بد نام خسته ساد است
لشیده خشم خد از خد
بخاری کف در کنگر کرک
هر دو دانه است از دانه پاک

بزرگ زین هم حاشیه چن
بگوید مال دار چن
بسی نادر آمد شمار
با بنار مال و بخش دار ز
کوهی که اتباع سلطان
ازین خشم شاه انشی بر خد
پیک از شد و خشت خشت
بشر اندرون یک پای فاند
یکی مسجد جامع آباد ماند
رعایا که در شهر و حومه اند
نکبان آن قلعه کفران
بسی پاسبان خد
غمش کشت از دانه کشت
سید کشته سرور شده و سید کشته

بسی زن که چون سرور دار
بنا نازن بنا که از خود کشته
نشان در شهر و بار دانه
ز کار بخار و پر دشت شاه
سید شاه چنگیز خان
پیران کشت شهر سرور کرده
بسی کشته بودند با شیرار
که در استواری و در خد
اساسی از خد خد عالی است
بر آنان که سستی تو شاه عباد
بد و دود خشت چون آسمان
محکات دانه دانه و دانه هزار
هر کوه چو نی چای بیات
چو شاه این خد بزرگ بود

کز مرد پیکانه دشت بود
بنا کل که از خشت بد خد
مردان در در اسبج دار دانه
مردان بکر دانه بر دشت شاه
فلک شمشیر بر دانه
که فسخ سرور دانه
چنان خط بنود بنود دانه
همان دانه خشت دیکر است
سرور دانه دانه دانه
مردان در دانه کوه دانه
در آن هر کوه چای دانه
از دانه خد دانه دانه
بر دانه خد دانه دانه

بقین بود و در آن روز
حالی آن پاک کرد از عدد
چو شاه جهان بیکر کرد و نیت
سپاهی چو در طبع لی شاد
غریب سے برکت نوران کرد
امیر سلطان بسی پادشاه
بشت سمرقند مردان کار
بردی گوشت آن روز دست
بسان چشمت که کاچم
سپاه جهان در خوار شد
سمرقند را چون برآید شاه
فرستادن شاه جهان چو در خوار شد
بفرمود تا چوبی درخت
کنند چنان با سپهر خرم

چو بشند سلطان که زنده ای
بخوارزم فرستند شهرزادگان
سپاهی چو در طبع لی شاد
بر زنده آردن هم بر خود چو پادشاه
خوارزم هم سرکشند و ناچار
نه غرضی داشت و نه در آید
همی چیت جا که پنهان شود
همه شب همی خورد و شربت
کریل شدن سلطان چو خوار شد
چو بشند چنگیز خان حال او
کز ایران ابرین میسر
چنانچه در آموخته بند
از ایشان یکی حبس نماید
دوم سوبه کردیم تو فخر

برفشان بر پیشانی سوار
برسم خردل از آن بخت
دو میزد که سپاهی دلیر
شکر فرستادن چو در خوار شد
بین سمرقند از آن گویا
که در لاله از آن سلطان کند
چو سبلی که جویشان در آید
به پیشند تا که خوار شد
همانکه بود در تابستان
سرد خورشید تابان
و در آن چشم که آن دهمان
شاه عالم در دهمان
هرگز نگردد در آن زمان
در آن طایان ناکی کشید

چو نشک از آن در غرور
بایران دین چنان بگذرد
بسمه سال یکو آن بدم
هرگز بر پیش ازین روزگار
هم در روز قوی رانی کرد
که فتح ملاه خوار کند
دین پیش هر یک چو چو
دین کار کردم و فاسقان
خوارزم سپاس در آن روز
شاهزاده دشت چنان هم
سپاه و سپیدار هم
چو میران شیند که شاه
خوارزم در آن سده
زیر خشم در سمرقند شاه

چو خوار شد در سمرقند

چو خوار شد در سمرقند

درستان جبهه دوتو دواخان

چو او کشته شد لشکر حاجب
پیران دیگر نهادند رو

[illegible]

سپهر از دود چرخ خم خورد
 به روز شد پست باد و شهر
 بهر دزد چهره که برافش
 برزده غامد به خفاک و با
 ز شوخی آن کوس دین داد بد
الفصل سلطان محمد خورشید
 از آتش و لشکر کس باخو
 بجای فی قوهش نمی خاشد
 چو با که در سه دایر بهار
 چو اندر زشت بد سلطان شد
 بخویند چکار با هیچ کس
 ز ملک فرمان کیو عرق
 خرد و جاف سنا و با پیش کار
 خور و بهر دفع سپاه گران

چو شد کشته میر و دینگر
برفشه با لکد کینه در
چو ابل جیونی کشته جواد
و یا چو شیر کشته جواد
بایران رسیده آن هر دو
چو در کله بی شبان کرگ پر
نمودند روزی پیکر و کرب
پن شاه خوارم دیوان بدنه
باول رسیده نیرنگ پنج
همه مرد و تهر فشده پیش
برفشه خنده و لکد کربان
یکی خشنه در پنج لکد کشته
در اینجا سپه زود برودند
رسیده آن لکد کربان براده و کرب
نمودند در روز و در روز باز
نمودند از جنگ سپه دیوان
ترکان همی دشت هر کس
نمودند و در آن دشت
شمام لب برگزیده

که چای که دانه بدربار و کوه
نشان داد بر کس که بخت
نقش و خور و شمشیر
زفر زین با بخت سرخ
همی گفت هر جا که این ملک
چو گویند با من زبالا و شلب
سواره فرود آمد و رفت
همی دود جانش کوه
چو مهر بر میان بود در هر
درین گفت دگر بود خورشید
اگر چه سپاه نعل و در بود
زین هم سلطان بران
سپاه چو سپاه بود و هم
جبهه بر سر کوه زبانه

چو پند کان سر در بار
در میان سلطان زفران
بداد و خیر سر که می خورند
سپه چو سپه سپاه
نباید که باشد بخت
که هر کس پیشی باز و خوش
اگر خود بود و دریا و کوه
چو با خیمه شیر می کشند

به پیش آورده آنچه دارد و داد
سخن با دگر نه از مهر
زبا زبا سیل مایه
بر این شایسته بود نهارد
که با دشمن شایسته
بجنگ منول از در و خوش
فرماند و جنگ نوران کرد
کف با ربه خوش می کشند
در این چو پند
با بل شایسته بود و در زمان
برزگان و دران ایران
بن دودش ای این تو که
به چو ز کردار هر سینه
زن و بختش می کشند

و کرا که بر خط سب نهاد
بخش و رجوش و بخت
بداد و خیران شاه
جبهه که در کس از نهان
با این سب که در چند کشت
سودای این جهان شد و دستان
جبهه شد و سب که در چهار
هنوز اندران دشت خورده
ملک نصرت الدین بر سر
ملک گفت که در چهار
جهان نهاده بود و خاست
درین فکر بود که با خیمه
همکس ز سپاه نعل
رخ ز سپاه نعل

ز ترکان کتب و در جنگ
دو سه تیر و سب که در
یک تیر کوبان سلطان
نقارون در آید خیمه
نهاده ترکان به این قلعه
چو در هفت از خیمه
شاهان ازین قلعه
از آن قلعه سلطان محمود
ز بهر جا که در و نهاده
از کشتان چنان خود چو
پرسید از ارجان از نهان
کزین به کسان برز خیمه
چنین در و پاسخ در از نهان
بگفت آن قوم خور و نهاده

رسیده در راه چو
اگر چه در این کشت
ولی هم زفر تاب کشت
به روزی کشت از نهان
که سلطان توقف نمود
رخ ز جنگ آن قلعه
بر خست چون در پی ملک
بگفتان دما ز نهان رود
ز ترکان به چو رسید
که شاه کوه و در و نهاده
که تیر من جبهه
بن بر جان فرخت
که جاست چو به در نهان
بدربار که از نهان نهاده

در آسپاه مغل قوچ قوچ
ده روز گردن بار و خراب
بهر مردم زرد زرد و دن
شهنشبه خشنه شان سپاه
بلششبه ان در ایلیم
کس از چلو زبان نرید خانه
زنی پس از آن قوم فریاد کرد
که ما من شمارده ام که هر
چو گشت که گفت که گرفت
بهای منت آن چو آمد برن
ور چون صد فیه شکافه
از آسپس بجهت شکار او شتم

2-10-11

ای که ای روشن روی
 که در کتا به بغایت خند
 بجای کفنا هر دو فی کاش
 کفش را در کتا شهر خندان را در قه عام فرودن در هر وقت کردن
 چو که نه کم آتش زدم را
 جانی که نام در او سر کج بود
 یک هفته شد بهیچ دریا خون
 زن و مرد و هر دو پیش کار
 و که هر که بهیچ دریا کار جو
 محاسب چو شهر و هر یک روز
 پنجم چو کفنا خندان نزد شیخ نجم الدین کبریا در خندان بود
 برنجیم کبریا شش پیشین
 که سن خرم کردم برین خرم را
 راغم که شیش سر کین کیشم

خبر نوی شاه جهان گشته
که در کار لشکر و کسیر سپه
پادشاهان هر دو را جفا میدی نیست
یکی چون در آید به پیکار چست
چو بشتان نماند به ارمافتی
از آن کار خوارزم نامه بچین
فراوان سپاه از آن گشته
چو بشنید شاه جهان که قصد
هم اندر زمان کرد ختم شاه
که بود بر کین ارگانه پادشاه
رکهار در کردار و کندی
چو با هم بجنگند آن دو سپه
بزرگ یک در گشتی شربت
چو فرمان شنیدند هر دو که
فرمان کار خوارزم دشمن گشته

چنین گفت از این پس بدوید
فردا ترک از پیش زار کن
چو سحر می نرسد ز چنان بن
چنان ای پیشینده هوشمانه
نه زهره که بر لب ز کون کند
نه بصر شکسای و شکس
که دشت خور زار با دراز
باسم از دشت بصر و شفت
زود دیده چندان بر زار
پس از هم تار که نه دود
بگیتی نه بیم دود و کر
که در این درد الهی مرا
دیده شدن سلطان **الای بن** چه خود در دود و دود
کنون قصه نصیب از دود **بگو** **بگو**

که بود نوشته شده در کارزار
همی با شش غم و شش شمع
و کون کن حکم و فرمان بن
سر کیمه از پیش غم و شش
بغیرا و دود و شش و شش
که دود و دل بر زار و دود
پس از دود و زار و زار
بجای که شکار و شکار
که در دل کشت و شش
که در آن غم و دود و دود
زود و دود و دود و دود
که دود و دود و دود و دود
دیده شدن سلطان **الای بن** چه خود در دود و دود
کنون قصه نصیب از دود **بگو** **بگو**

پادشاه شد و پسر شیران
گشید نه ز کون و دود
فردا نه دود و زار و زار
سپاهی ز جوب و دود و دود
ببین جبهه و شافت و شافت
شد نه دود و زار و زار
چنین گفت سلطان که شکار کند
سپه راز و دود و دود
بر زار و دود و دود و دود
در دود و دود و دود و دود
چو دود و دود و دود و دود
هر آنکس که آن دود و دود
که آن دود و دود و دود و دود
هر آنکس که آن دود و دود

سواران که پیش می خندید
ازین رو و شش و شش
چو دود و دود و دود و دود
اگر چه دود و دود و دود
چنین گفت که دود و دود
بگفت این دود و دود و دود
چو دود و دود و دود و دود
برای که دود و دود و دود
که دود و دود و دود و دود
سپه و دود و دود و دود
چو دود و دود و دود و دود
خبر یافت پس دود و دود
ازین دود و دود و دود
باند شد و دود و دود و دود

چو آنکه شد از غم شاه شرق
ردان کتب تاشیخ شرق
آتش چو کبریا زرد
پس چو شاه سلطان لاله
دین دشت بود هر سه
ابا لشکر خویش پیش
بفرمان همه کارا حش
همه لشکر از شاق
کرایا ریشه جان
ردان کرد لشکر
چو یک پادان در حرکت
دین جنگ کفی مکتب
چنان چون ز لایق
هی تاخت چو کبریا
چو آنکه بفرمان
شده پیکر
چو شش روزه
چو ترس که بران

همی رفت پادان در جهان
سلطان شهاب سلطان
لها را اندر سلطان
سلطان لاله
بر رود هندوستان
سلطان رسید
در کورده لشکر
چو سلطان
چپ در دست
چو بد لشکر
چو چنگر خان
ردان شد
کسی را
در آنکه
به شد
سرانجام
پس از

ابا قصد مرد سلطان
همی که چو لاله
چنان بود فرمان
که سلطان
به انت سلطان
همی کرد
که دین
بشما اگر خود
در آن دشت
پس فرام
سیرجام چون
دو تپه
چنان باز
همی کرد

چو زان رودی
سلاح
چو در چان
برو آفرین
بصحرای
چو در دشت
منطقه
سپه روگردان
اگر چه
بشد
بسی که
در بخش
چو در جنگ
بفرمود

افغانان بر دند خواص را
 از آب رود بی رنج و جد
 چو الجی گرفتند بر طرف رود
شکر خندان چنان چنان
 شمشاد باور سپید و با
 سپاهی فرستاد که شمر
 که تا در حوالی هندوستان
 بر خشد میران افغان شاه
 لها در در شاد و دلفروز
 یکشده گشتند و گرد پست
 چو می بار گشتند از کلاکند
 رسیدند از دایم پستان
 بفرمود پس شاه در یانپس
 از کندی رود با کزن **شکر**
 بر آوردند پر کو به خاص را
 پس در شهر و کشتی یکلیف
 افغانان شکر را خود
شکر خندان چنان چنان
 که بر دشمنان در دلدان بلا
 نپوشند رود و نه چرخه سر
 از سلطان بچند هر چنان
 بر دند تا مولان آن سپاه
 جز اینها ولایات نزدیک رود
 در آن بودم سلطان یکلیف
 که شکر بر میران پستان
 بفرخنده درگاه چنان
 که با رب رود سپاه شکر
 که با رب رود سپاه شکر

برشت و برستان و لایب
 در آمد شمشاد و حسن
 بفرشته کاران زرباد پر
 بقفل آن کس که بر پا بود
 پس از کلاکند رود نامور
 که کز زلف افغان و پیران
 جو دیا که در شاه فغان رود
 تو یاز که من خود چنان
 از کلاکند بفرمان شکر
 چو پوران و میران و کلاکند
 همه ملک بران شکر
 و سلطان که از شاه چکر
 پد عوده زربان به چکر
ای که کلاکند چنان چنان
 بفرمان در آورد و رایات را
 همه شهر خالی شد از شکر
 بر دند از آب شکر سر
 بفرشت کاران زرباد پر
 بقفل آن کس که بر پا بود
 پس از کلاکند رود نامور
 که کز زلف افغان و پیران
 جو دیا که در شاه فغان رود
 تو یاز که من خود چنان
 از کلاکند بفرمان شکر
 چو پوران و میران و کلاکند
 همه ملک بران شکر
 و سلطان که از شاه چکر
 پد عوده زربان به چکر
ای که کلاکند چنان چنان

با بران چو شاه ابن یکلیف
 شکر اندران کلاکند جهان
 که سرور شکر گشت سر
 چو افغانان در زرباد
 بر شکر چنان چنان
 بهر شهر و با شکر
 بدان رود که بداند به کشت
 شتابان که کز زرباد
 چو بودم شکر خندان شاه
 از آن پس بود دلفروز
زاد کلاکند چنان چنان
 بر کلاکند که به نام خود شاه
 که در پیشان شکر
 برارین و سلطان شکر
 شکر را دو خوش چو شکر
 که شکر در پرده کار کلاکند
 ز فغان آن سرور نامور
 کلاکند که کز زرباد
 در آن شکر بر شکر
 با بران و بهر خرم و دران
 به چو چو به کلاکند
 برشت سرور شکر خود
 به کلاکند دران شکر
 جهان به با خود شکر
زاد کلاکند چنان چنان
 به کلاکند که به نام خود شاه
 که در پیشان شکر
 برارین و سلطان شکر
 شکر را دو خوش چو شکر

همه رده با شکر کلاکند
 برابران سلطان شکر
زاد کلاکند چنان چنان
 به کلاکند که به نام خود شاه
 که در پیشان شکر
 برارین و سلطان شکر
 شکر را دو خوش چو شکر
 همه رده با شکر کلاکند
 برابران سلطان شکر
زاد کلاکند چنان چنان
 به کلاکند که به نام خود شاه
 که در پیشان شکر
 برارین و سلطان شکر
 شکر را دو خوش چو شکر

کس از اینده جهان ناکون / کز دست چندان خرد خون
 که کرد نه پشیمان باریان / که کمر برآمد مردم دمار
 زبان چون نهاده مفضل خود / حکایت پشیمان بچرخ خود
 کشتن جسم و بود و کشته / در این دین و دین پشیمان
 جسم از سر بر زدن پس / بر دوش و دران خشتا کس
 که بغیرت حامی دوسه شیا / که از شکست چو پند دارم ما
 جانکه فرستاده زده و دان / به پیش سپهر از چرخ خان
 یکی را از دین و یک شمشیر / که مار و سبک ره پاید خود
 نمودند شورش و زبان را / ز بیم خود جانها گشتان
 چون در دشت چاق و چاق / همه بوم و بر پر سپهر فاشه
 بپشت چاق و دالان / بچرخ جسم و دوش و دالان
 یکبار جسم کشود و پست / و لیکن کسی از دنیا بدست
 سپاه مغل که پشیمان / به نیز شکست بر پشیمان
 بود و دایه چاق و چاق / که ما و شما نیم از یک نژاد

شاید بی شک چرخ / دلی هست لایق به پشیمان
 چرا کار خوبش آن پر کنیده / یکبار بار پشیمان کنیده
 چو چاق با باز یک خانه / بگو تا چه بار پشیمان
 ازین پس که سازیم کارزار / شما بالان پشیمان
 بسی بد ما و درود و سلام / فرستاده بودید بالین نام
 زرد برد چاق و رازین و / بر خشت و دین شد از پشیمان
 چو لایان را غدا پشیمان / سپاه مغل چو پشیمان
 پس آن کینه و شکست / به پشیمان چاق و پشیمان
 فراوان بپشت چاق و / فراموش کرد پشیمان
 مغول و پشیمان و پشیمان / نوک و پشیمان و پشیمان
 که بر دندنه بار زدن پشیمان / که پشیمان و پشیمان
 چو کردند از پشیمان / در دشت نمودند قتل و
 پس از آنکه پشیمان / از پشیمان و پشیمان
 چو کردند قتل و / زمار و چ و غارت و پشیمان

این کتب جسم و بود و پشیمان / در دین و دین پشیمان
 و کرد از آن شکست / پشیمان و دوش و پشیمان
 خود پشیمان پشیمان / دلی پر کنین زرم ساز آمدند
 سپاهی کران و دله بود / که خود پشیمان پشیمان
 جسم و بود و پشیمان / رسیدند از پشیمان و پشیمان
 بر خشت چندان پشیمان / پشیمان که دین چاق و پشیمان
 کمان بر دوش چاق و پشیمان / که پشیمان و پشیمان
 ز پشیمان پشیمان / چو دین و دین پشیمان
 سبک باز پشیمان / کردون بر آید و پشیمان
 زدن پشیمان / فرودان مغل که دوش و پشیمان
 در آن بوم یک پشیمان / مغل غالب آمد سرانجام کار
 بپشت چندان پشیمان / که از خون زمین شد چرخ و پشیمان
 چو کرد پشیمان / بر دشت غارت و پشیمان
 از آنجا بد که چرخ پشیمان / نهادند رو خشت و پشیمان

رسال رفته پشیمان / پشیمان پشیمان
 بر پشیمان که چرخ پشیمان / نوک و پشیمان و پشیمان
 باز آمد چرخ پشیمان / در دین و دین پشیمان
 شمشیر ایران و دوش پشیمان / که دوش و پشیمان
 رسال عرب و دوش پشیمان / که از راه دوش پشیمان
 بار دوش و فرخنده آمد / پشیمان که دوش پشیمان
 کوشه و لایق پشیمان / رودان کرده باقی پشیمان
 زرم بار کاسه پشیمان / سوش پشیمان و پشیمان
 پشیمان که پشیمان / که انداخته پشیمان
 نهاده سیر پشیمان / نشسته بر دوش پشیمان
 خورشید و پشیمان / زده حلقه که پشیمان
 چو نهاده بد چرخ پشیمان / یکی زرم فرم پشیمان
 برین کوه پشیمان / پشیمان پشیمان
 بشا دوش پشیمان / پشیمان پشیمان

بفرمود تا پنجهن و قهر
بدین و قهرش هرزنده کرد
چو جان با باقی بران
در پایا و شاه سبک بر کرد
هم ز فرود ملک را بخت
خی بود شاه که چنان
بکست تا و سلسله هرز
حکما و صفا چنگیز خان
سخن کو فرستاد و باقی
پیکمای دور و همه یادکن
ذکر یک فرستاد پیکمای چنگیز خان
چو کردی پیاو بخوار کرد
چنین ز فرغانه که کاوه
یکی که در قوم او کتر آن

که زن نگار شوهر کرد
بزرگان و خرد و غم که چکان
یکی که دوده خد و لغویت
بر شین و خد و باقی بخت
نخورد غم آب قلان دیده را
چو خلق این روشها بدو
بفرمان در راه چو چرخ
نهادم میانشان بسی
هر آنکس که در دنیا جو
بر آنکس که چاک بدو سپاه
دگر که سبک کند چو نم
بدین کار نشان خودم
مردم را بسا بود و بدو
من این کار با جلد خودم

بکشم بکشی کران کران
کندون مرد و زن جو فرغانه
چنان سر سبز از آن کشته
باز پس سپهر آستان کند
مرد و دل زرد و زین
همه جا سے عیش و شادمان
ازین عهد چون بگذرد روزگار
بر درونش تا بهی چو آب
اگر زانک و از نیشان کلاه
پیشانی بهین کاشته رسد
پایند از زرد و سبک کام و ناز

همه کارشای نزل شود
بجویند بسا از در پیش مرا
پیک یک دوم
همه آن توان و میر هرز
و قوت پیکهای چو نم
سپه را از پس بسا در روز
ک سینه که بکشد و در زین
چنانچه پنهان که آن شکوه
دیا بهی چو تر که آن کار
که چند ملک چو نیاید بدید

پیک اول
دگر گفت اگر زانک فرزند
بزرگان که بهشت بر او کیش

پیک یک سوم
اگر ساحتی که یک دو دوان
چو ده را کنی بیک با سبک
هر آن پادشاهی که عا و است

نور که در لبی با آن چنین گنبد پاک چهار دروین

بیک چهارم

هر آنکه که پیش بر کی رود میاد سخن باز و نشو
چو در با تو کرد تپان خطا تو نگاه داشت تو بر جو
از آتش جرمی صفتی که سخنانی خوب موافق بود
بزدیک اهل خود بر سخن که پسند در افاق پیش
به جاسی آن در آن گفت و درستی ز مردم بیافت
خود مندر این یکی بنویس که خود رو نیاید و در کس
چو کوه ساربا خلق خاشاکش و جفایان زبان و همه کوشش
چو چرخ که سینه بنجام بصد در آرد زویشا که

بیک پنجم

پس از آنکه خورشید برون نین بسبار و فرزند
پسند ز درخت چاه و بنوشند شاد و فرزند
نشیند بر او پایان خوش و بنشیند ماه رویان کش

بگویند که این چه حساب است پسند چنانچه باب

بیک ششم

یکی فصل گفتند و باب است که روزان تر از شش است
اگر چه نو آید تو اگر خور زبان کار و بد و آن که خور
نیاید پسند به زهر دست نه رفایا و نه کردار
همی باز در زبان راز ذکر بر زبان که روح در هر در
هر آنکس که بر شش شایست و خورشید باید شست
امری که با و دما دم خورد چو نه کار پسند خود
اگر سخت در بر بیا و نیاز با نیک با و با و آن مبار
و که خود ننوشت از این چیز که پیش چرخ بود پس عزیز

بیک هفتم

چو قش بود بار بار تاق رو قش دل سپایه تاق
چو در اندک هر جا که در آرد همه کس تا عیش و شرف
خسین هم اسیران از پیش بخوبی آن بزرگ و بزرگ

بگویند تا علم بر دوگان تا و کلمه شش و عثمان

بدانند هر یک که بر او شود که دشمن زویش بران شود
چو در اندک زبان بر او شود نوشت خورشید بر یکا بر شتر
مانند آن پرستار و دار که باشد بیار خود اسد دار

بیک هشتم

پرسیده روزی ز برین سخن ز لشکرگان و در بران چون
که با من بگوید آد خوش که دست در دست بر خاشاک
یک گفت شاد و عود از آن که در بر نشیند با رونی
بست در دوان باز خوش بر آرد و پرو بر آرد خوش
بدان باز در سر و مغز و همی صید کرد و شکار
و که گفت پوشد کرده کس همه خوشد لهما از نه ششاس
بر سید این معنی از دیگران همین آتش پاش و خور
بدشان چنین گفت شاه جهان که این نیست جو غاش
خود مندر پیش و جرقا در غایت بشمار که پیش

که در یک باغی و در سپاه که دشمنان در کس و بر تپاه

بمردی بر و سیریکال بر داند از زلفش زانو
بکیان آن و شش و آن در بدست آورد و بر سران در
نشیند بر سببان و زوار بیچند کوشش و خوار

ز نایب تپان شاکل کند ز نایب تپان شاکل کند
بپوشد رخ خوب که گشتان بخوبی بر کشد گشتان
ز نایب و آن بر شکر کند ز نایب و آن و دیده کشد
بپوشد من نایب بر خاشاک شاد و خورشید خود برین

بیک نهم

چو چرخه خندان در جهان پاش برینان باریت هرگز نپاش
پس را چه کرد و یک یک است امیران توان شد و سخن
پس از گاه توان بد قسم شد جهان را بر سر هرگز نپاش
هر چه بدید بر بدید کرد هر چه بدید بر بدید کرد
بکار که که ز نایب فرمان رو ز نایب بران توان رو

ولیکن چو شکوفان در گشت
 برزنده دوسال نامش
 از دوس خواجهین دینار و کاف
 بجوم کلوران که بدست گاه
 بارود یکی آنجن ساختند
 که در کار ازادن پیش گایشت
 قورقند که دزد گاه بهما
 برزد کرد غیش و عجب
 از آن که گفت خنجر خان
 چنین گفت از کاشی که از کفر
 که چو سب بودت که سر بر
 بویره نالو خان که با شهباز
 گو داند از ادب ازین راه
 ازین رو پسندید بخود کن
 زشای از کون سر گشت
 بماند چنان سخت شای
 نپرس نامی دوازده کاف
 نهادند بر باسراک پناه
 ز دست همداد ل چپرد
 یکی بر گشت ای بیاد نیست
 که پشت زمین بود و کاف
 ازین پس بعد گشت و لب
 از کاشی شود با دشا جهان
 نو دشا به شد از کاشی
 برسم مغنیان شین بهر
 چو دولت ثبت روز بود
 خیر و از دز باس و دینار
 زشای شین بهر دینار

ازین باب چون گوید که ای
 ای چنگ خان شاه پیر خجست
 هر آنکس که عکس در گون کند
 برختش از گناه
 خان بجای پدرش آمد
 سرخت و قهر ساز شد
 برسم مغل تازه کرد که
 بنارنج تر کے سرال کاو
 کو خفا سے دلدل اس
 زر کو هرش فرستادند
 بجی شش نادیش جهان تخت
 هم آنکس که پروان بزار کا
 بداندیش زمین برادرش
 جهان روز پیدار شد خجست
 نیست بخجست بر سر کس

سه روز از برا سے پروردگار
 پاورد و جل و خرا و ر و
 به وقت میران غم
 بزبور بارگه رسد و شان
 لباس از مرقع و سج جو
 براده کمره شود نشان
 خنانشان فرستاد پیش پر
 پس آنکه پر درخت بار ملک
 فرستادن که خان عزیز بایان
 فرستاد از هر طرف لشکر
 بشه جرم خون با سر تو ان بود
 بقضای و قیس غلامان
 بر جاجان دیده گند آردن
 که در ملک بر خانه فضا

همی که خوشتر چو پنهان دشت
 که بود نیچون گل بر آب چو
 که در چار و دو غلام بدند
 بغیر پا لوده کیده شان
 سر زو آسان جا جو بایر
 نشاند بر سببان ره زو نشان
 که بود و در بر و گیش پر
 بصدد و جمی خود تار ملک
 فرستادن که خان عزیز بایان
 که باشد نمسان بر لشکر
 بر لشکر سلطان باریان
 ملک خدا و خشن و مجسم
 فرستاد با سر کس بی کران
 که در ملک بر خانه فضا

شد از ان شاه سال تخت
 و کار ان پادشاه بزرگی بود و درستان اردو ادکنی می یافت
 دوم سال بوسه خاک کرد و
 بد ان ملک برود چندین بار
 ولایت گشت این بخت
 ولی شاه ان پسند از بند
 ارد بر ملک بخت گاه
 حرات شهر خوش را سه بار بود
 جهان دور بود و فرستاد بخت
 لشکر کشید اردکنی رخسار خورشید و درستان اردو ادکنی می یافت
 اردکنی سه فرستاد و کرد
 بر او بخت باد و توان مدار
 در کشت اردکنی سه بار چو کرد
 ساجش و ان را ایامه

شکستن دولتش که خا

بروز چارم شمشاد کشت
که در خیل با بر سر سب و مرد
سپاه خا در هم فسرده اند
منول را که دلش شکست
سپاه و قتل خان را که کشته
چو شیران که از کشته کشته
نهاده و در آن همه کشتن
بشسته چندان شکوف
از پشته و دولتش که کشته
فکته نه در آب خور و زخم
با خرمین و جسته صد چهار
هر کون کشته طلوع و شمع
بفرموده شمع و شمع و شمع
ولی دلو دل بسته از کون

زاد خالاف و کشته بود

بریده سرهای پشته آن
بسی ماه در پشته از دوده خم
در آن جنگ چون دود و دود
تخت از کشته سپاه چنان
پس از کشته خود خسته از کشته
عاجی که چون ماه منزل برند
چو کشته شده بر در کاری در دود
شسته که زنده ای بس کمال
نه زنده که می رود و روزه
نه در و پیش که در دوده من
پشته آن می بود و نام کن
و نه پس قتل خان به کشته
بیدار خورشید چنان شده

بر دهنم که شاه لودن
شمان را چو کاری چو پشته
در آن بوم و پشته که کشته
که ناشر اسه شامه سیر
سپه را و قتل کشته از دود
لش نه شامه سپاه کلام
لودن که بر کشته چنان
نشسته قاتل بایلین او
که شمشاد برنج او در سب
درین حال از دود کشته
بنایسد بر کرد کار جهان
اگر زدن بری شامه از کشته
و شمشاد بر کشته از کشته
ازین رو خدا و شمشاد از کشته

که قاتل در دود چو پشته
بجود آب آن پشته از دود
توان دم که شامه آب کشته
و قاتل قتل کشته از دود
تولو خود است و شمشاد از دود
در آن روزه لودر کشته از دود
ازین سو که چنان چو پشته
جانش چو کشته کان شوم
شده اند سر خفته از کشته
شکستن کشته از کشته از دود
پس چو کشته که کشته از کشته
شسته این کشته از دود از کشته
چنین کشته که چو کشته از کشته
که هر بار لودر است منول

چنانکه است آفرگارشان
چو میرد چو است ز بی رخت
در ستاد پس شکر بی عدد
بفرمود شکر بی قیاس
بفرمان نه شکر بی کس
دین بود قتل و جوارده شیر
سواران نهائی بن کام کار
بیکس فشد در پیش شاه
سپاه لوتکسے خان کرد
زود جان آن شکر بی نه
بسی آت در ده دشت
ز بس نهجس فرزند بون
زلفش کنن ویر چرخ و کون
شدند بادی شهر بر سر خراب
کف نه و لدر بار و در است

ز ناکه مانی ن رسید این خبر
خی کرد با در شه کامیاب
بر آمد بار و خود بن کمر
ولی چشم آمد ز باره خود
روان کرده بود آن کجی رفت
خواص و خواجهش خود را بخوب
وزون شهر بکشت و در شب
چو بکشت انسان از آن کجا
چنانکه از جهان هستی
و کباره انسان برود اندر
منزل با سواران با چینی
بدان شهر دیگر نهادند
بانش زن و مرد می خوش
که خواستند شهر زود
که شهر سے چنان زود کرد
شینه و یقین است چو دیده
برو بوم را کرد و کمان در
زود و زک اندران خوب
بشتی با کجا بمان در
کر زن فرودست از لب
ز شهر سے در کشت خود را
سپاه منل نیز در پی رفت
بهری و گرفتار بزن
دل و لبروان کرده پر کین
که انسان نهائی شید و دوزخ
سر و پاسه بار دم زود
با و کشت و دیده می خوش

چنان که دندست شیر
که بر شاه شد بنده راه کرز
گرفت شکر از کجا حصار در شهر
چو دهنست انسان که آن خبر
چنین کشت با بشتان چون
از بس پس که در دم کجی شیشه
همین بس که در دم بر بخت
بجاند از خود داد تا ج شمان
دو لشکر که در شهر ره یافتند
و در سر بخت بکشت
بجشد بسیار آن سر کمان
یکی کشت که بر بخت
یکی کشت چون ترک افکشت
یکی کشت در شش و دخت
در آن شهر چند از مردم شست
که بر شاه شد بنده راه کرز
گرفت شکر از کجا حصار در شهر
چو دهنست انسان که آن خبر
چنین کشت با بشتان چون
از بس پس که در دم کجی شیشه
همین بس که در دم بر بخت
بجاند از خود داد تا ج شمان
دو لشکر که در شهر ره یافتند
و در سر بخت بکشت
بجشد بسیار آن سر کمان
یکی کشت که بر بخت
یکی کشت چون ترک افکشت
یکی کشت در شش و دخت
در آن شهر چند از مردم شست

بدان که بد شاه تان فانه
دگر نام او در زبان کس زود
و قتل و قتل قبل شاه او کتا
چو بکشت ملک حشا
در مخطوطه نسخی کتب
از تان شد با پس صید
زمانه چنان نشان و درید
یکی کوشش خود که بر بخت
الا اسے خود نه درون شاکه
چو چرخ خود به شدن جرم شید
یقین دان که بستی تو بچو
چو دانی که چون خود به شدن
که در مخطوطه نسخی کتب
کندن ترک احوال انسان
که سلطان ایران چو شاه
چو در ملک بکشت و دگر

چو در جنگ سلطان برادر د
سپاه جهانگیر سلطان بن
دو کرجی شاد و درویشان
دو شیران میده ان دوزن و کل
زیم سر و جان سلطان شدند
چو از ترس ترسانان شود
در لوت جنگ سلطان نشان
ولایت کرجستان سر بر
تغلبین جاسد و گرفت
که شش شکر مند است **دینم** **ان سلطان** **الان** **بر کرجی** **از کرجی**
درین حالت آید سلطان
بر آنخت لشکر کرجستان
سوار و پاوه بر صده هزار
خود استاده و غلبه بر کرجی
همه کرجیانی غلبه بودند
بشش سپاه ارکان
که ایوانی و شلوه میدان
شاد و دروشت سلطان لیل
ما نگاه و از غلبه سلطان
بنا شد گفت کرجستان شود
که بودند با او و دل چو غلب
بشش کرجی کرد زبرد زبر
نزد صده یی حاجت پیچون
که شش شکر مند است **دینم** **ان سلطان** **الان** **بر کرجی** **از کرجی**
نخستین فصل که در آنکه
ششبان یی شش صغمان
فزون کرد شش مردان کار
یکو شش فرزان سوار و لیر

منزل بر دین سلطان بر
سپاه ارکان با کس نایاب بود
چو سلطان در آن جنگ
برادرش از پونان جنگ
نزد صده یی عذر سلطان جنگ
گفت اندر آن سپاه
بر غلبه کرفت از کرجی
سپاه منزل کرجی
پس از آن فی چون سلطان
ز کوی از آمد سو صغمان
سپاه کرجی و آنکه بهم
بفرمود تا هر که روز بر
چون صغمان بر سر کرجی
و کرجی هر دو فی کرد

که شش شکر مند است **دینم** **ان سلطان** **الان** **بر کرجی** **از کرجی**
دگر باره از خط صغمان
بر کان سلطان سران
شاد و دروشت سلطان
همه یاد کرجی و لوت
در آن حال سلطان کرجی
که بودند بعد با کرجی
ما نگاه سلطان بر یک
که کرجی درین یاد و رید
سپاه فرسحان شد شیار
بر سر کرجی از آن پس
که چون آنکس ز لوت دراز
سز و کرجی لوت کرد و فر
دگر در کرجی بریم ز نیم
رودن آمد از کرجی و لوت
دگر کرجی کرجی
از آن کرجی و لوت
خودشان و جوشان سلطان
برادر و دوست و پیوسته

چون کرجی کرجی سرور کرجی
در آن روز پنج شش خان
با فرودن حاجت از آن
سپاه ان در شاد و چون
ز کرجی و لوت سلطان
نیزه شکم با ریش شست
به درازا و کرجی راس
یکایک بر یک سلطان
که شش شکر مند است **دینم** **ان سلطان** **الان** **بر کرجی** **از کرجی**
که از وی جزیت شد کرجی
و از آن شیز شش کرجی
ولی خرم و دود و شیز
خود و دگر شش کرجی
همی بر دگر بر این حد

یغما و چون در بنا مد ز خوب
 فرادون بفرش در شب
 چو از خواب بیدار شد آن چشم
 کوئی که در لرد و نیم دیده
 دل و دیده پریشان تاب کش
 که در در آن بخت بد بخت
 شمشیر خنجر لب اندر در شرا
 دگر پاوش ای نه پند خوب
 بی زار بگریست بر سر در
 پیر سپید بخت خند ای بخت
 تر با منفل کرد باید در یک
 که بر دین بر جان خود زین
 بخت باب اندر در در پا
 بیگانه کردن برادر دسر
 سپاه منفل سپهر در شاه
 نه اندر در بر تان صد یک
 بگیتی سلطان تشا غانه
 ز حال کسی دوستانی خود
 بکار بخت کاک او جا
 بکار بخت ملک او جا

در این کتاب

کشتن سلطان لال بر د
 که در آن کلام کلام در در در در
 نه است کس که کشتی کشند
 پس زین تی گشت ای جان
 بر پشه سیکه ناچو در کرد
 چو در چپین بد سر کلام کار
 مراد و دنا سه برادرید
 یکی به خفاش یکی رکنین
 یکی را بر کمان بکرمان کور
 دوم را بر سر اسه پر در کوه
 یکی چپه از تخم خوار شاه
 حکم تو مقصود ازین دو
 بل این که شای چو خوارم
 بجای دانه رست چو کردن شده
 بهر کس عجبی دونا خوشه
 نقش بود از ابر بخت شده
 برین کرده بودند از بخت کمان
 نمی شد در شمشیر خوارم
 دل هر کسی خرم از در د
 کیوک خان بد دگر تیگ را
 چو قاشی کینه دور در سپه
 ز کار و لایت سخن گستر
 ز دشمن گوشت فحاش را
 که با قوم چاقی نامر بند
 که نوک شمشیر کافه دلا
 خوش بخت چون رستم
 پارس لب رگبار رست
 که ای شاه در بادل نام در

بگفته فرمان بر کور
 بهر زینش بی کران کر
 بنامش گشت تیگ غانه
 که بهر سیکه پاوش ای دگر
 نه ز مال بسیار تان زین که
 که خود همه خلق مدوم
 نخواهد بدن جاد و ان پس
 رد و پاوش ای زین دونا
 نباید که باز بخت می
 زنا لوتی قصه خود هم رو
 تو قیافه شاه لک و شهر لکان را در خوار زنده ان شهر لکان بخت فحاش
 چو شاه لوتی باز گشت خوار
 بخت شده چپین شمشیر
 یکی از بخت ساخت شامینه
 برسم قوی قیای پارس بزم
 بفرمان آن داد کرا جو بر لکان
 همه خویش بیکانه که در

خزان پر خفت از خوار
 و لش بود از هر خشنده تر
 بران در دگر هر که در دگر
 بر دگر بخت فاین همه
 بشادی ای خور کلام
 ز پور دگر که بود شمشیر تان
 که چو ایک به شرمون پر در
 چو رسم قوی قیای خوار
 که پاک کردیم آن ق را
 کندن روی خوار هم بد کم
 ز تو قیافه شمشیر پر لکان
 جونی که بس شرمون پر در
 بهر شمشیر لوتی بخت
 چنین بخت غم بر لکان

سپه را در دوان کرد بر طرف رو
در آن پشته دیدند جانی فرخ
لی چار پا نو بدیدار بود
یقین شد سپه را کزین خوش گمان
زنی پخته درین پشته بود
ازین زن هر چه شنیدند خوش
چنین گفت کین جانی بخت گمان
چیره است در درویش گمان
چو بشنید سگ سگ گمان
چیره بدیدار بودی رود
ولیکن بود مشربان دست رس
زناگاه برخواست باد و بلور
که در جیره شد از آب یک
منزل شد و تان جیره کرد

بکشد بختان بدیشت را
بر سگوار سپه آن همه دروا
چو با پشته رفت از هر چه سپاه
ز سگوار کس که کین حال دید
بفرخنده شهر زادگان زان پس
که شد در درگاه جلدی دراز
که چنان پس از پشت ساله فرقی
بفرمان بدیدارگاه بار آمد نه
نکران گشته درین پشته
دل از دین سگوار کین گمان
چو گشتی من در جهان کس
نهاده اندر لایم خانی دیام
که ناله و شکسته اند بختان
همی با حش بر کس جهات را

بفرمود تا دو یک از غلها
سینه چو از مردم مال دار
اساس عمارت بکوت نهاد
بگرد او سرای بقار نشینم
مران پیشه ز نام دشمن نهاد
بدان کاخ دین تهر و طهر
شد آن کوته گمان شکر و شکر
صفت چو کین خان
ز بهر شراب است بهم دور
چو شیر و چنگ و کور
بسی جو صفا حش ز کز کز
زنو هر زمان زنی از کستی
هر کس که باو نشینی
چون بند بهماش بر چینی

چو کشتی پر از لعل می جام را
چو کشتی می با تیان چو حور
صفت چو کز کا
چو از بزم کوی بهر آشکار
دود و دود و دشت نخل گاه
در روی آن پست فرنگ بود
بن هر دو دیوار می فرار
بهنگام نخل شاد و سپاه
در آن چند دزدان شکار
ز دیوار چندی کی بود
چو از دزدان رفتی زشت کوه
رسمی بهم ز کز هر کس
شکار ز جیب در دست بود
چو دیوار نمود کشتی همه

نخست آن شهره شهر که
پس آنکه خفته شهر که
پند خفته ی فرادین شکار
به کس رسیدی در آن روز که
او گشته تا در بر ک
از آهوی و شیمی رسیده دیش
زمین آن با دین شده یابان
ز قرشی بیکس پدیده
سجده بازی کنان بی ک
بچرخ و تیغ و تبر و تبر
کوهی در کوه سردی دیش
ز چکار خود هر که بر رفته
دلش با خود و جان بد
رضه با شمشیر که نمودی دیش

صفحه دوازدهم در کتاب
یکی در کتاب عطا
که از دوازده بخش شکار گشته
که آن شاه در یاد دل بر دست
پدرو و دوشش عالم آباد کرد
سجده که از خود ابر بر خاستی
همه روز در نرم و شادی پی
دستان آن که در کلاه نرود که
زاده چو خوش گشت روزی
اگر چینه بس که به کلاه
چاکه که بخور گشت مدیست
رستی به کمان برود
برون آمد و نابروز و کر
دکروز سال پا به کلاه

چو خفته آن بران مرد
که صد با شمشیر از دین
کمان بر دوار و کشتن کار
چو در دیش را پس چنان
ششاه بر ضد فرمان بران
پفرود هر روز کور و بی
پس که تر و ذاب و در خود
پرسیده و گفت ای جان
بگو به نادر جهان بهر دست
چنین بافت با شمشیر کوفتی
پلورج گفت ای سر شهنشاه
که نام کنان جهانیت لک
نمیسند کانی که پیش من
جز آنکه نام که عمر است

کسی که می گوئی خود را
لوگین گویند و دوش
نه اند که چون شمشیر بود
اگر چه نه چندان کار به
هر آید شمشیر شمشیر
بگفت این دود آن چه خود
خاک پا داری که چون در
در ایام دولت بود نام کام
شاهین سلطان غرانت
چو سلطان که چوئی نادر شاه
به دود به شمشیر چو تابی خوش
بنام که نرود کانت کند
چنان دوان که در کانت نادر
کز بر سید برن چون خور

نه دشمن بود هر که آن روز

ز هر خیل خانه که خبری نبود

گزافه ستایش ایشان با
 گزینان بود و زودیکو نهاد
 داستان آن مرد دلم دارو باز دادند شاه دلم دارو با
 یکی روز پیش از پیش شاه
 چنین گفت که فردا شام
 با و در تاسف و تاسف شاه
 چنین گفت که فردا شام
 چون بدو گفت که شام
 که این مرد را از قدر جهت دلم
 که شاه چون این سخن بشنود
 چنین گفت که آن چو بشنید
 یک نیمه دلم که زود داد
 همی حوت با صد کشتن
 که خزانم بگویند و خیز
 بزرگ پیشش جهان پیش

این کلام

تقدیم که خزان اسلام و جده کشتن سلمان روز دهم مرد پیش
 رسیدند بهاری کردن زشت
 یکی پر مرد سه بران آورد
 بخواری و زاری ز هر یک آن
 بر سر سه خالان که این کلام
 چنین گفت که بر سر کشتن
 که شاه که هر کس سلمان شود
 بر پنج خالان زبانه کردن
 ز هر که نه با ماحوت پیش
 به سه که با یکدیگر نهاد
 چنین گفت که این کلام
 پس آنکه که با کس نام فخر
 شایسته چنین گفت
 از پیش چنین گفت که زود داد

اسلام زودیکو گزین
 ملک شایک سلمان را
 چنین است با آبی
 که کشته کرد و کشته
 و لیکن سلمان چو کشته شد
 چو داد از پیشین نهادن
 بر پیشان شایک خور کشته
 ز سرور کشته ازین باران
 و گزینی زاری کردن عالم
 زهی پادشاهی که زود کشتن
 زود خود و رسم و آیینها
 داستان آن مرد که خزان
 که کشته شد و پرورش
 برادر کشته شد و پرورش

یکی مرد دین دشمن با بکار
 چنین گفت که خزان
 که چنین گفت که خزان
 چو خواهی که کشته شود پادشاه
 بکش ای اسلام بر کشته
 چو کشته شد و کشته شد
 بر پنج خالان مرد دوش جور
 پس آنکه که گفت ای جهان ترک
 چنین دوش با کس کردن دوزخ
 یکی که گفت که کشته شد
 در کشته شد و کشته شد
 چو کشته شد زان زبا نه با یکدیگر
 یعنی کشته شد و کشته شد
 مدتی دشمن مردم بی گناه

بفرمان شامت داد کرد
از آن شاه کشتد ایستادگان
شکست پادشاهی که پادشاه
همه راستی نهاده بود
که باده خوردن لوگت نام داشت
بنده هیچ بدو را نکند می دیک
که چونست در خوردن باده بود
سر انجام سرور می نهاده
شده ای در سر شاه هر روز
بشی تا سحرگاه باده نشین
چنان خیره شده ز جام شراب
درین آن کردم بر باد و
در ایام ادبی تو نهفته
بدون نشان نام که می نهاده

عنان در آن

جان روزگار شاه میگوشت
نحوه یکسری قشایر چینی
چنان پادشاهی نمرود است که
بلاکشا هر چه می بیند
چو آمد جدبش از کتک بین
که بود از چین پور چنگیز
در باده بود صدق و صفا
که با این ده اسب جنگ می نمود
شندم که در در چهل پور بود
از بخت و شکر پادشاه بود
دوم با تو آن جانشین پدر
چو سیاهان چشای فرج تبار
ز پوران دیگر همه نهاده
شاهی و ابابا بر سر

کمان بر دکان شاه داشت
چو آمد بدو که چنگیز خان
چنین گفت و بدو را کرد
چو بشنید شاه جهان گفت
یقین شد که کون کوه بخورد
چو از پای می گری می کشید
درین گفت و گو بود که گمان
که چو چو چین پور نور گفت
چو زین بدو را گفت چنگیز
چو بشنید کس نودید و نهاده
زخم آتشی در دوش بر خور
به پشت کمان در آن نهاده
کجا شکست آن دوش از زانو
که ز عمر آن کس که سخن

پدر او بود آن سرور
بعد پدر بود کورگشت
ز پیکار خواندم چون ز کشت
چو هر دو برادر روی طالعان
پسر را هیچی خسته شده
که شکر می کرد باده شکر
چو بشنید چو چو خسته کس
کرن بنده از بار که دور ماند
پس از مدتی باز چنگیز خان
چو چو چو بزدی نیامده
چو شهزاده کچک به باده
روان گشت از آن گهای دگر
سپاهش می کرد در پیکار
مداری بر آن کس درگاه شاه

بکین از شش بر بر جوت
که بر پا چو از دست برست
ازین موک کجند غماک بود
چو از بدیش دینا ک بود
لب از اندا نگا خاوش کرد
که بنده خرمند در کوش کرد
که شهاب هر آن شاه قسم
که با چو از دست خرم قسم
دستان چا خاوش خرم
دستگاه در فرزند ان کام کار
پس از قصه چو به درگاه
یکی دستان کویم از چیت
که چنگر خان را دویم بود
پدر را از دودید و پرورد
ز خاوشان یسولون پرورد
شاهزاده خرم در کشت
ازین هشت موچی بدو مکار
درین زمان ناچاره کرد
بیاید ز فرسخ سپرد پیر
پس ندوی سپر زاده اش
در دوده بد شاه چنگر خان
ز آمدن زمین ناوریا جان
ولی پیشانی بد شش شاکا
به انجا که دست کج و سپاه
همه چو ندو بد پیش چو
پس میان بسته بود از شش پیر

بکین و حشا بود در کار زور
بسی شمر بسته بودی و زور
از آباد و دود برادر شور
از آباد و دود برادر شور
خودمند و پند دل پاکیز
که در خدمتش مغرور بود
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
چاقا به بی پیش و چون غمک
دکتر نو خان خرم
دستگاه در فرزند ان کام کار
چهار دینو لوسه نامدار
به اندر همه کارا کامکار
به پرد خنکی و فرنگ فر
پدر را نمود در دینو پس
در چون پدر چا فرزند
کشان قره و در چو داور بدو
ز شش رسی و قشعی بود نام
به کار بنده شوهر نام
ولی از سیر قشعی چار دت

چو منگو و قلا ی در آتش بود که
هولاکو کین بود نو بان یک
از احوال ایشان دهم اگهی
بدانکه که کبر نه تخت مخی
تو در دود و پیر جان در شش
چو از بدیش دینا ک بود
بد دوده بد پیر و دینو
چان از دود خاوش و چای خوش
فرزین همه کرده نام او
برادر دود از خاوش خود کام او
در دست نموده بر کج خوش
به دوده و کسر بر سر خوش
همی خوش دینو پیر کین
پدر را به ای بود چا شین
دگر کشت کو را ز شش دکان
نه کن بود شاهزاده شاکا
چو باشد در خاوش دود کج
بود چاه شاه شش بی دود
چو از بدیش دینا ک بود
بزرگی رسد هم بغیر دود
کودای همی دود کوئی دین
که خاوش دینو دینو دین
سخنهای تو دود قشعی
ازین پس کویم گفته شنی
چو برخی ز نوران کج شنی
بسی در دینا کج شنی
کنون از پیری کج شنی
پس میان بسته بود از شش پیر

دستان کرک خاوش شمر
دستگاه در فرزند ان کام کار
شهادت او که چو پیر شست
بفرخ پیر مزاد شست
پیری که بد شمر مون نام او
یکی شاه زاده ز شش کو جو
ولی ز کینه خاوش شاکا
که همه پیر را دود کج
نشت از دینا کج پیر شست
که دود که شست پیر کج
کودک خان پیر شاکا
بجای پیر شست دود کج
زنی پر دل و نامیر دود
ز دین شش شاکا پیر دود
دل مردم آرد دود پیر
پس انگاه ز شش شاکا
چان کو دینو دینو دین
بکی نام او دین شاکا بود
دین دین دین دین دین
که در کار شاکا پیر دود
دین دین دین دین دین
که در کار شاکا پیر دود
دین دین دین دین دین
که در کار شاکا پیر دود
دین دین دین دین دین

بدگاه خاتون چنان جاده داشت
که کوئی قدم بر سر راه و شتاب
بنودی از در پیش برکشش نهاد
همی ساخت کارگاهان و دهان
دو سه سال شد کارشای همه
پریشان زیر پای طغنه
در ایام شای خاتون بسی
جفا کرد و سپه را با هر کسی
نوازشش می کرد بیکانه را
همی کشش از آب فرزند را
نهانی بختی خاتون می کرد گفت
که جفا می را بر بند کشش در خفت
در روز سه شنبه می تراشید را
همان زنده محمود یلورج را
چو پستان شده اند که زنده
بدگاه کوتان نهادند رو
بشهر زده گفتند که می جان
نهاده می سر بسوی این مکان
که در پیش خاتون زنی نهاد
که در بی گشته دشمن جان تا
برآوردن زنا بختی و
شب در در می گوید از ناله
گندان چشم و در می این کار
که پیشه زنده خوله ما را نهاد
چندین سخن گفتند تمام
برکشش که در ما در پناه
که جفا و یلورج را در زنا بختی
فرستاد و باید برین دمان

جواب انجمن داد و در ناله
که ای جان شین شده و در کر
نودانی که از باز کا به شکار
چو مرغی نهان گشت و در ناله
همی دارد آن خازن را به شکار
بدر خیم چکان خون ریز باز
چو این هر دو دونه نامی نهاده
اگر من نه از دم زنده شکان
مراد می که ز خاری بود
نودانی که این سخت خوار بود
چو پست خور می و شتاب
پایشان پیش تو بنده در
کنایه یکایک پرورش کشیم
نقد کنه شان گوشت کشیم
دگر پادشاه بر کوه کافان و در ناله
دگر پادشاه بر کوه کافان و در ناله
کیوک خان پادشاه خد کا
پادشاه از خود ناله و کا
بفرمان شتاب از ناله و کا
بدگاه فرستاد شهر زده
که تا از زبان کمان و جهان
کیوک خان شود پادشاه چنان
همیشه شتر اردن نهادند رو
بدر که بکرا نوسه نام جو
که گفت از کتاشه بکرا
سور که چو شیر من و در کت
چو خاتون کیوک را بر می خوار
همی گفت با نو کرا نوسه

از آن شکوه این اندر کشید
بماند همی در د پاسه کور
چنین گفت خاتون که پر جبین
سزد که هر دو بود جان شین
ملک را چ شهنشاهان دگر
به هر چه بود و با جاسوس
که در کشش می رنج داشت
شود پادشاه شیر من و کوش
همی گفت هر که شای رتبت
از پیش چنین گفت فرزند شاه
که بر خیم آگاه باشد نشد
که بامن که چند هر گشت
که نه نهد شاه پس از کس
هم از شمع من بود شاه و بس
بجز در نه من که در خط
چو این همه بستان داشت
که هر که کفر می راه غلط
از پیش خاتون فرستادگان
میان بستان بخت و کوه
جان پیش بر میرد هر کار در
فرستاده بدیش شهر زده
که بماند از اردن و توران کاه
که باید که بر قریه سه چمد
بدگاه پادشاهان و در
بفرمان زهر کشوری
بدر که رسیدند به ناله

در کوه ز شهر اردکان و در ناله
برادر فرستاد با ناله چار
بماند همی در د پاسه کور
سزد که هر دو بود جان شین
ملک را چ شهنشاهان دگر
به هر چه بود و با جاسوس
که در کشش می رنج داشت
شود پادشاه شیر من و کوش
همی گفت هر که شای رتبت
از پیش چنین گفت فرزند شاه
که بر خیم آگاه باشد نشد
که بامن که چند هر گشت
که نه نهد شاه پس از کس
هم از شمع من بود شاه و بس
بجز در نه من که در خط
چو این همه بستان داشت
که هر که کفر می راه غلط
از پیش خاتون فرستادگان
میان بستان بخت و کوه
جان پیش بر میرد هر کار در
فرستاده بدیش شهر زده
که بماند از اردن و توران کاه
که باید که بر قریه سه چمد
بدگاه پادشاهان و در
بفرمان زهر کشوری
بدر که رسیدند به ناله

با بدید و دستک خنجان
ز پس قلم و ز دیانت
زنده از پای ملک دیگر
بر آن دشت جان شیرین
کسی در علوفه نماند و غلف
خوش بر کن چون بوی گشت
چو از لای میشتی پیش گشت
ز شاخ کبک خان کمان گشت
چو خاقان پس از ده سر گشت
سپه رود گشت خنجان
کوشان کمان سخت گشت
یکی مرد گشت بد شیر گشت
که از غلط جان آرد گشت
کوش چون بسی در بخت بود
که از غلط جان آرد گشت

بدی کی یک خان فرستاد کس
من از نا بطلد و بدیدم جاد
اگر من دین سر کج کردم باده
نوندی رسید از پس این خبر
بقرعه از پس خبر از دست
چو خنجان از زبان برخیزد بود
چو شد غلظت و زور زور
و انشیر چو بوز را خنجان
هر روز در کفن از غلظت
یکی لشکری بود غلظت
که در باره از جان غلظت
در نیز گشت چو غلظت
برای علی خواجه هم گشت
سپه خنجان بد تر از شیر بود

حکیم اگر بخواد خود
بسی وید و کوش بدید
دگر هر که میسکالده
زمن بشنود درستی
باش این که کردی بد
چو یکی گشتی مست
دگر **الشا بر کبک خان** گشت
نه انگاه بر خست
که دود و گشت شورش
پس از ای او کمان جان
فرستاد بر لینگ با
مگر چار شهر زاده نا
بردن نا نهاده زیاساق
پیشان کجی کوشه ازین

چنین گشت کرسم در پاره
چو بر لینگ خنجان
کشفه بمن باده هفت
فرستاد از پس بر گشت
چنان رسد و ای غلظت
بارین خرمید عجیب
خار و کمان پلورج
ولا بابت نرکان شد
ز شروان بردن در بند
همه کار دران ایران
همه شادمان از در سر
رسولان الموت
نیدند چون دیکران
کبک خان تکی خواست

دول از زده دیکران
پرزین

کبک خان تکی خواست
پرزین

ارغانه مال بر سر نیست
دشمنش کوند ز در می
حوالی اردو سه او بود
چو بر شتالی با بنوه دید
که کردن به از بر دین کن
چنین گفت کین رهنما دین
چه دارید این حال چندی
چنانی بین کار بر خورده
نود نکرده و ناکس که در
هری چو کار نه خرنه بانه
دل و بدن کار مشغول بود
یکی ز کشت ز جهان بایست
که آن آب دین روح بود
گفت این درودی بوی

جهان کشوده همی دشت
بند بپوش ز کرم زنده هر
ز بیم دزد و جاره و لعل دور
از چنانس بر شهر صد کوب
زین خسته بود از کزانی کین
گرفت بر دم ندون چو بود
بخشید بچار کی بر سپاه
بزدند چند از کس بپوشید
که آنجا ز خوشش پیش بود
کیوک بر شهر مشرف شده
اگر چه پیش سخت معلول بود
که جانم بپوری از مایل است
خروج مراد بهتر از هر دو
باید به بود می و شت

ز بس در خاقان شایست
دو پیکر کوچک خان بجای دگر
ز فرمان و خاقان و هر دو
چو فرمان سکت اندر این
همی کرد هر کار که سر
نور کشید تا تو مکتور و سپید
چو احوال شایع چنان
فرستاد با تو فرستادگان
که ناکشنی گفته بایکدگر
بدرگاه با تو نمی شد کسی
بمکتوبین گفت در غمتی
بر پیش با تو چون کتبی
جان زدر مکتوبه کار دین
خروج بفر خدایا تو سپید

دشمنش کرم به پیر او
بهر چه کرد از همی از نمود
چو با تو دل درای و درویش
چنین گفت شایسته
بیدم ز شهر دکان سر به
چنانم خسته با تو در خور
بزد و خوریش و شتر دکان
فرستاد با تو در دو سلام
پس از آن بن جهان کوفت
نه هر کس که باشد خرد بخت
بکاید شایسته این کی کنار
برو شاه دودن نه گایست
ز شهر دکان هر که دانا
برین کار مکتوب شایسته

بهر کس که باشد خرد بخت
بکاید شایسته این کی کنار
برو شاه دودن نه گایست
ز شهر دکان هر که دانا
برین کار مکتوب شایسته

بهر کس که باشد خرد بخت
بکاید شایسته این کی کنار
برو شاه دودن نه گایست
ز شهر دکان هر که دانا
برین کار مکتوب شایسته

بنایت شاهی بیستاد
 به پیش کسی نیست بهمان
 من این کار دادم چو تلولو
 که این پایه دیدم سوار دارم
 شمار چنان هم کمتر بود
 که مرد خرمند سرور بود
 چنین گفت او که چو بخت
 که مرشهرمون را بود باج و تخت
 شمار و صفت نیایند
 کیوک را به ادب بخت بنده
 چو از راه با ساجدیده آمد
 ز فرمان خان سیر بچیده
 من این شاه را هم پسندیدم
 در دوزخش داد خورشید را
 که در دشت کار عم من تو گشت
 نه چندانند این پادشاه
 اگر چه فرستاد از نیان پام
 که چنانکه فاش می شود
 به از خشم چو چو و چاشما
 چنانکه بداند بی گفت دگر
 که از روی با تو نه چرخه رود
 چنین چرخه رود مشکو که من
 ز فرمان کردم بجان پیش

کلی

نشانی با تو که جان پادشاه
 به پیش کسی نیست بهمان
 یکی معشای تو ای خورده
 ایاستم از ادب فرشته
 نهادند خنجر پس چندی
 مرصع عسل در دلفروز
 چنین گفت با تو مشکو که تخت
 سر از اژدهای سنجش
 برین گاه شاهان در نشین
 که چنانکه خان رودنی جان
 چنین گفت که نه که از چنین
 بشای همانا که من پسند
 یکی شای هر زده زبان شد
 که چون کس از خطی باز دارد
 که از خط چرا با نهاد
 پسندید با تو از این سخن
 پس از جای بروخت هر کون
 سردست مشکو که صفت
 بران سخت فرخنده بخت
 بر دستش از آن بجای
 که بر سر و فرشت گشت
 پس که در دشت تو کاشد
 بیوم دشت شمشاد می بخت
 برین گونه شهرزادگان دگر
 که بر کشت کشیده گمر
 پس با تو از در زانو نه
 دم نیک خوار می گزید

کن بی ای کاه برین جبر
 نه همه پنهانم با بشما
 بیاسخ چنین گفت با تو که من
 بدو داد دهم شای سخن
 درین کار از دست کردم بی
 به از دی نمیدم بشای
 یکی چو هست ازین سرور
 نشاید که شای کند دگر
 چو دریم خشم خورشید را
 که برو خواریم نه امید را
 ز با تو چو باسخ نیافزید
 غمی شد که شای مشکو رسید
 نشد روی از وی چنان
 از آن رو که از چنان چنان
 که فی ما در ناخود شیر مردن
 بشای پیش کسی رهنمون
 ز فتنه هر قدر نیای دجال
 باز دی چنانکه خان خیال
 در این شای که در دشت گفت
 فرستاد بر کباب که من
 دو سالت نامتم از دهن
 فرستاد دهم صد فرستاد
 که یک شای نه از شهرزادگان
 چنین گفت با تو که مشکو ای
 شای نه در جهان خورده را
 چار و سرد پای به بخت
 میان از پی دهم شای بخت

ز روی بهر جاسوسه ای
 چنین گفت با تو هر که کرد
 بجای که به شاه چنان
 قریبای کن و شاه مشکو ای
 شد از دشت چنان با بر کشته
 کشیدند شهرزادگان و بران
 فرستاد بر کباب که من
 که بهر قریبای دشت این
 پایه هر کس که بخت بود
 ز پشت مشکو که در دشت
 پنجم با تو در شهرزاد بود
 فرستاد بر کباب که من
 اخوان شهرزاد و شیرین
 بیان که با شای مشکو
 مشکو امید می نام
 چنین نامی مشکو که کلاچ

سپاهی کشته بر این دروازه
پیران کشته بر این دروازه
دگر در آن شاه کشته نهاد
نشد از برش نامور بشار
ایمسه آن دشمن کار بخت
که رازی رسید به کار بخت
کجا نم خفت کان نیست
که کر آن خشم کج کبر بخت
بر آن مکر شهادت کان بخت
یگی بر بدل بدو نامجو
پرسیده شایسته از دی بخت
که با بیدم اندین بی رست
کشتان در زد کمر بخت
ایمیران که خود دگر بخت
پیران کشته بر این دروازه
پیران کشته بر این دروازه
دگر در آن شاه کشته نهاد
نشد از برش نامور بشار
ایمسه آن دشمن کار بخت
که رازی رسید به کار بخت
کجا نم خفت کان نیست
که کر آن خشم کج کبر بخت
بر آن مکر شهادت کان بخت
یگی بر بدل بدو نامجو
پرسیده شایسته از دی بخت
که با بیدم اندین بی رست
کشتان در زد کمر بخت
ایمیران که خود دگر بخت

که به هر کی چنان در خیال
بفرمان شاه این سخن بخت
یکی بهشت بود از بدین دروازه
سختان بفرجام شمشیر
که با چکان این کشته کرد ایم
اگر چه ز کرده پشیمان شده
کفنه در بند در نه نشان
دور در دروغ و در مقام
پیکر در شمشیر و در کشت
پرسیده بر این دروازه
که بکشته کار مردم بسی
درین سیکه پیکر بخت
سختی سپارشان در نمود
چو از دور بلور ج را دیدند
که بی ادب بود پادشاه چنان
بر نشان پیر سیه زرد کرد
که می کرد هم زبان دور
زبانان به در کشته شمشیر
که اندیشه های بخت کرد ایم
ولیکن بختان بخت شده
سپاهی دلاور بختان
دور در دروغ و در مقام
پیکر در شمشیر و در کشت
پرسیده بر این دروازه
که بکشته کار مردم بسی
درین سیکه پیکر بخت
سختی سپارشان در نمود
چو از دور بلور ج را دیدند

بیکسبه محمود روی زمین
که حضرت شاه و انوشیروان
ولی هم بگویم کی داستان
چنین کشت مکه که در دگر
حقیقت کشت محمود و بلور ج کرد
دگر در آن زبان کرد
که دخی که کشته در این کشت
بر آن کشت است و انوشیروان
ایمیران نمودند از دگر شمشیر
بناشیم با با لود و انوشیروان
بر آن که در دگر که در دگر
سکندر بنحید دم کشته
هران کار بردی که کشته شد
روانی فرستاد مالی بر دگر
پیش از دگر جهان علم
پاسخ در آید پس از افروغ
همه کوشم از بهر آنم خوش
که خود بنده از دگر شمشیر
که بکشته سختی بران کند
بر شاه و انوشیروان کرد
بنامود نامک نوران کشت
که آن کشت بزرگ در دگر
که کشته کی دخی کشتی
که کشته بری لوی است و انوشیروان
دل و ازین دخی کشته
بفرماشتی هیچ چاره نداشت
کشته ده آن از دگر
پیش از دگر جهان علم

بنامه نوشته بر آن در بر
که میران شکر می کشته
چند پیر سازم که فرمان برند
بر روی رسانند نام و انوشیروان
شبان با باغ اند دگر
بکند و یکی بوی بخت کشت
بسی کشته کشته و لوی کشته
چو کشت از حضور از دگر
به دگر کشته در دگر
چنین کشت که در دگر
سکندر به دگر کشتی
فرستاد کشته ای کشته
نو کوی سخن کشته در زبان
دشت کشت بر چه در باغ بود
دگر در دگر شمشیر
ز فرمان من داس کشته
ز کشته در دگر کشته
از دگر کشته در دگر
که بکشته در دگر کشته
دگر کشته در دگر کشته
سختی فرستاد به دگر
به دگر کشته در دگر
که ای بی خود پادشاه نام کشته
ز نامه کشته در دگر
بسی کشته که در دگر
چون نامه در دگر
بسی کشته که در دگر
نو کشتی کشته در دگر

بکند و بجای کین گشت نو
چو بشنید اسکندر زهر کر
چنین گفت که با منی گشت
از پیش بی برکن شرک
گشت و جودان فرای پر
پسندیدن منگوهان **خویش** **محمود** **بلوچ** **دور** **کار** **کردن** **و**
چو بلوچ این دهستان کرد
سیور غامبی کرد محمود را
بفرمان شهسواران پناه
پاسا رسانید بها و هوش
هر انکودین کرد کلاچ بود
در ایران و توران پادشاه
بری آن سپه زاده چاه
بفرمان بهرگاه با کشته

افغان قشش ایچی بهرگاه
که سر خطه چه بنیاد
که تاشه کلوک شاه و فریداد
چو بشنید منگو بر شفت
پس آگاه گفت از خرم کین
چنان جفت فرخند چو چرخ
که چنگیز خان را برادر بد
چو سینه یکدیگر بفرمان
هر دو در سپاه و با شمشیر
برین سپه همی زد در انگر
بفرمان گفت ای سرکران
برین سپه کردان شی را که
چو پیش کشت و در چرخ
باب اندیش کردش نابید

دل خود را در شیر موی
ولی که شاه از دل آن کین بد
همش هر خوشی در آید بکار
چادر آید و دلوشان
که با او بسوسه شاد بید
چو از آب شیش آن کین
چنانی پر فرستد از دم پست
دیدن دلان منگوهان **چون** **کین** **دور** **کار** **کردن** **و**
کفی که خوشان آید
یکایک بهرگاه بهرگاه
به ستور و کجور خود شاکت
زخت بزرگی دناج شعی
زرد جامه و کلاه
پاد و کجور چنین ز کج

بهر آلت زرم در زمین
سزاوار با تو متاعی که دید
بشهرزاد که بر کنه آل داد
بشهرزاد کان و کجین
از آن شمشیر و بهر کین
پس آگاه بر که زرد کاه خان
هر آنکس که از خد می گوید
کین بختان شد بجهاد
بخت **کین** **منگوهان** **چون** **کین** **دور** **کار** **کردن** **و**
حق کس چو شاکت
خار و به محمود بلوچ دور
همه ملک ایران با خون پر
که مقصود مان زین جهان دور
باید که بشد بخرام نیک

با گشت کرکس این زمین
بفرمان شاهست تا یک رنگ
نوا این بر منل خوش بختی
شماره در این سخن یافت خوش
چنین گفت که نه که پیش
مرا نیز باید سکه کرد کار
سپه خود را به گنوی بی قضا
بزرگان کشودند لب پیشان
شوی را که نقش برادر بود
بختش چو سحر بخت باید شد
نوشادون نشن پاریزی
چنین دود پرخ شمع ماند
پیشان شدن بشد از بدلی
بفرمان شد از سپه کارزار

چو لشکر فرمان شد روان
که در اینجه ان قیام برنگاه
از آن ره که به قضا درود پا
نمود کرده پیش از کارزار
پس چنین گفت که بی گری
سپاهای بر پشت زار خرم
ز خرم سم لشکر دست را
در دین جی لشکر دست را
سپاه مشه نامد بر پشت
نوا این بر کما سپاهان
چنین لشکری بر پند میران
بانه که دانسته در آن لغها
دری سبکین در زار خاک بود
بسیار کس در آن فعد د

بندی سختی آن قلعه را
پیر و گان و بگز و گنبد
در آن جنگ به مدتی شهرار
چو کمان مرده در سپه
ز ناسازگار است هوا
طفا چار نوین که خشم زاده بود
رد آن گشت بال و پسی بی قیام
چو دشت در بود فتح آن شهرها
ز کار طفا چار بر پند شاه
دستاد و پلوی قیلاخان
سوی سیکس پرا تو بر
سفره از قیلاهی چویر زنجار
چو بس دور و دگر در شاه
سپه پشتمه سختی تابه

که کس در آن قلع چار بود
بسی گشته شد که رنگس
شهنشاه قیلاهی در آن جنگ
کوده روزه در دست پنهان بود
بر آن در دلی بن بر سران گشت
بکاه که شش منل رود سپه
در آن حال لشکر گشته نامد
سپاه منل چو چار بود
همی داشت از رنج خود رنگاه
دانات با قدر لشکر گشت دانات
در آن جنگ به پناه پنهان
چو گشت از ریا پنهان
شده ششده چهارده با سپه
برود و در آن زار بکر گشته

نورانی

تجربگی هر که ای بادشا
خطا بود فرستاد می شای
اسوانای غل استخوان پدر
بارد در داندان کوه زان بوم در
نهادید بر تخت تابوت شاه
غز بود در چهار راز دود ماه
چرا باید بر تخت نشست
چون که بگشت باید گذار

در المخط

پادشاه بنام دول در جهان
که با ما بدست داور اندر جهان
که در دود و دوت کلاهی بود
که فرداست از میر خوار بود
چه جوئی تو این پاکاه بنده
چو دانی که خود پیشیت نمند
تو چند آن ببالا بر از نشیب
که افتادست خود نماند نیز
آگاهشند قیام از کجای که
دکا را کشته در پیش پای کشتن
ولا از جهان هیچ منبر خود
چو خشنه را باز خواسته
چو قبلی خبر یافت ز کارش
دلش گشت پر درد و تبارش
و دمه بود برادرش
پس آنکه بزم شدن برشت

چو آری بگریه داشت آن گهی
که قبلی بار دود نریز بکوب
یشتای او شاد خوشنودند
پیاورد از هر طرف شکر
بدستوری دودس ناکار دهن
بخت بد لخواه خود گشت آن
ز قبلی ای تنی داشت ازین
که تا چون بار دود رسد ناکار
تا به تیرین بود که سرور
بکتر برادر رسد مهر
نه است که خواست داد که
بزر در بخت پناه گذار
چو کرد پنهان بر که آب
چین هم بکل حق نهفت
سپاهی که در نیکم کس چنان
رنا کرده بود تیر سر غا
بزر یک خود بر دوشان
شده اند از جانش پریشان

همی بر کز بگریه خویش
که روشن کند جان نایب خویش

چو قبلی خبر یافت برین امر
چو کشتن کشتن شکر چرا
ز ملک خا برادرین برادر
مباد که در دود سرور شود
بدانست آری که آن زمان
که گشت قبلی از دودگان
جهان دم ترستاد از پیش
اما همای که در دودش
که قبلی آیه بدین بارگاه
زیر عز با سران سپاه
چو آن رسد از بجای آورد
پس از کارشای سخن سپهر
همی جوشت کافه در دود
فریشتان برآید همه کام از
شینه نه شهرادگان این سخن
شدند این از کردش برش
چو بخت قبلی از دودش
که بدو در کشتن از دودش
چو بخت قبلی از دودش
شد از دودش کلاهی
برختش از دودش
که نامش بود کلاهی قبلی از دودش
بکنکار ج ناکار دانی چار
بشایشت ازین نام دور
خویش و میرین چو بخت
قبلی نمودن در سره تن
که چون رفت در دودش
پس آنکه بزم شدن برشت

خانی که چون تخت شد
چو کشتن کشتن شکر چرا
پس آری بر سر و بر سر
مباد که در دود سرور شود
که من تخت خا برآید
که گشت قبلی از دودگان
جهان دم ترستاد از پیش
اما همای که در دودش
که قبلی آیه بدین بارگاه
زیر عز با سران سپاه
چو آن رسد از بجای آورد
پس از کارشای سخن سپهر
همی جوشت کافه در دود
فریشتان برآید همه کام از
شینه نه شهرادگان این سخن
شدند این از کردش برش
چو بخت قبلی از دودش
که بدو در کشتن از دودش
چو بخت قبلی از دودش
شد از دودش کلاهی
برختش از دودش
که نامش بود کلاهی قبلی از دودش
بکنکار ج ناکار دانی چار
بشایشت ازین نام دور
خویش و میرین چو بخت
قبلی نمودن در سره تن
که چون رفت در دودش
پس آنکه بزم شدن برشت

نبرد یک جنگ و نه جنگ
 نشت از برش شاه چرخ
 بر خشت از پیش شهزادگان
 با هیچ کیسه خستادگان
 با آنها که نزدیک آریق بند
 همه شمشیر و مسافین
 که گنگا رخ نکرده با هم
 پیرسیده امینی از گستران
 بکشت شامی نصابه بین
 بخانی نشنید بود کهن
 بکنکار ج ما بزر قتلای بخت
 درین بودم بخت با بخت
 به پیشیم تا زین دود و بهم
 کردار خواهد بود ن کرد کار
 کراناج خشمه کسان قید
 کرد کرد سرگشته و سوس بود
 چه آریق بود کاین خشمه
 ازین اچیان روی در کشید
 نشد زین صبا چلی یکی آریق
 برایشان جهان که چون پس
 بسی آمدند و شدند اچیان
 ولی آشتی نماند رسیان
 کسی کس چرس شهراری بود
 بجا در دوش مارکاری بود

دود در پیش خند در خسته
 دود می بخت در خسته

لایق

کرد و اندرون کار آریق
 فرستاد و کسب با بخت
 دریند یکی لشکر جی بخت
 روان کرد قتلای بخت
 سپاه جاند از قتلای بخت
 که باز و بر بخت آریق
 شتابا بر بخت آریق
 یک حمله بخت آریق
 چو آریق بدید از کشتار
 از آن کین که در بخت آریق
 بخت آن صبا چلی که در بخت
 و کرباره کرباره آریق
 برد کرد کشته چاره کان
 برایشان خورشید کشت چرخ
 که باز و دشان با بخت
 نو قدر و تار و فرم شکست
 بهی رختا نقل کردی خوش
 جهاند از قتلای ره خورده
 بیست و غنی بر کس بود

غنی شده سپه زار کار
 که در زار خورده کین
 دست در ستان خورده کین

بر کشید از آریق بود که در قتلای آریق
 بفرمود تا نماند از آریق
 شتابان رود و پای بخت
 که بخت شتابانی نماند
 بداند الو س چنانا همه
 دیداری ما بخت بخت
 در آید باری قتلای سپاه
 لب لب آریق که دارد
 برشت از برش آریق
 بردی که در کشتی
 نه لشکر فرستاد و خورده
 فرادان نواران پر خاسته
 چو آریق در کشتی
 پای جهاند از قتلای چرخ
 در کشتی آریق که در کشتی

شد آریق کین بخت
 سپاه و سپه زار آریق
 زخوردن نمی بدید آریق
 فرستاد از بخت آریق
 اگر کین که در کشتی
 کین بخت بخت آریق
 چو فرستاد این دو سپه
 دود بخت چنانست بخت
 بودا که در کشتی
 چو بخت بخت آریق
 از بخت فرستاد چندی در
 جهاند از قتلای چرخ
 عجب بود کان بخت
 بخت بخت آریق

ز دل دور کن کین و پیش من
چو کشد باز ابله جان ماور
کان رود کان که غبار است
فردا آمدن چاوری خوش
هولاکو می خورست دالغ
بقوان این تیرانیک و کشت
کبابه که قتلای نشیند بخت
هولاکو بارتی بود که بار ما
کبابه که دوری نگه راه خوش
چو قند و یاقوت یک سبیل کرد
ولی بر که می ساخت با هر شاه
بنام فرستاد قتلای نشیند دالغ
فرستاد قتلای نشیند دالغ
که آفتاب در ملک پدید آمده

بکوشید تا نام جد و
ز سر حد آموخت تا مسخر شام
در انان تا طرفستان رخ
در غنای انای سن تا محبت
چنین دور پر یک جوار بول
کودم فرغان قتلای نشیند
قشنگ که بخت را بر تو خوش
چو آریق بود که در غنای نشیند
لشمان شد از غنای نشیند
در آن ره که بکین دل می نشیند
که بود نه آنجا بفرغان شاه
زاری فرستاد و پناه نشان
که من کشتی کردم از سر بران
چو پشیمان نشیند لشکار او
به کمر آن سپهر پر چو دود کرد

ازین قدم غافل فردا بکشت
چو آگاه شد قتلای ز غم او
بقوم و تا طغر با سپاه
سپهر از این قدر اوج
برفشند که در نه همچون یک
عقود چو پند آن که آتش تیر
ز بارین قدر آن چه که کرد
دگر باره آریق که زان رفت
بقوم و قتلای تا چاکس
که کشد که روزی بفرغان نشیند
شکر کشیدن آریق که بخت را بر تو خوش
دگر باره آریق که بخت را بر تو خوش
سوی خاتمه شد مردان
از بنوه خاست بخت آن

به پیکار شاه جهان کرم شد
چو آگاه شد از کرم او
دولت که چنان در هم آید
میانشان همه زنده بکشد
برادر نه بد که بکشد دالغ
چو جود کین بر چنین سرور
که آموخته خورجی همچون دشت
چو بکشد نشان کار در آستان
رئیسای برف و دوری
چو بکشد خورجی آریق
بارین کرد لغات آلف
چنانی رای یک سپهر زاده بود
در آلف و سپاهی بر کرم
در آن ملک بکشد بخت آن

بخت را بر تو خوش

بمان شاه آریق باقیم نرک
بسیال از آن شهر مانده
همچنان در کشت الف
چرخش آریق بود که چرخ
چو از الف آریق بود که عذر دید
بفرایشن نار با سحر باد
برفت آریق اندر پی متعل
بر شهر بود لا د قار لقا
چو از در پنجره بکشت الف
بدان قسح الف بمان غده
سپه را در ستاد باخا نها
سپه دل آریق در آمد چو
گزینان برشت الف و خاش
سرافز از آریق پس را که از الف
در ستاد بود و بود و بود
بر بودم آن ملک بر هم زده
زردا نشان جمله بر داشت
چرخش آریق بود که چرخ
ز قار قمر روبا لغد نهاد
در نشان چو در شعله مشعل
ز در فنا شده مدار بقا
بر نیت شد آن لک گشتن
که از آریق خشمش کم از در نشسته
ردان کرد و بر ملک فرمان
بر آمد کرد از نسک کار
ز پیش جهانگیر گشتن
که از آریق بود که چرخ

بر که رانفت از شمش چقا
دود صد در در طرف میدم
همی گشت خلق می خورد گشت
ز مردانش در خانه مردم نماند
بالمالین از جوراد فضا خفت
ز دود دل مردم بی نور
ز پید او می کا ندرین بود کم
رعیت بالمالین اندر نماند
همی گشت هر کس بر حال مرد
بانگک زمان دلد آریق بیاد
بالمالین اندر نسک بارگاه
بر آمد ز ناکا با د عظیم
گشت طغاب و کشتن
بسی کس در آن ریخته شده
همی گشت بکین قار لقا
ز خون چنان پاش شده بدن
چو دوزخ شد آن بقعه چو
در سبانش در دست گفتم
غم دل پیروز شد ای بکایت
چو لفت بیان گشت رو
زخم چنان بر لوده کرد
ز سرک و منی چرخ گشت
که در عجز گشتن آن کرد کرد
بکیتی چنین شهر باری بباد
بر آورد و بدست و نالوج
که از تاب آن شد نشو
سخت آریق بود که گشتن
امیران آمدن شکسته شده

خمن بود با یکد کرا بشتن
نپسدادی و جوری از بشتن
سپه پشتری روی را گشته
چو کرد بشت از سر کین برود
به است آریق که کرد بشت
چو الف و خرافت از کار داد
سپاهی فراوان بود که گشت
بر سبب آریق رشتن کار
در ستاد و دو یک در بشتن
چو الف و خراستی خاتون
همان روز با از فتنه کشت
در کرد و مسعود یک خشت
سیر شده را و نگار اس
بفرمان شهراد مسعود یک
که بشت از بشتی هم به این
بسیال گشتن از نشان
در ای کس و چرخ گشته
به کارگاه فلا س نهادند
که دلهای خلق از خود آزرده است
بمان بشت بخت و کار داد
سپه شد و کرد سپه کوه و بشت
که نماینده مردم آن کار زار
همان از فتنه کوه اندر خورش
دل و جانش بخت و خشت
شدش بخت پدید و خشت
در آن کشتن و خشت
در کشتن های دلاراس
همی کرد از خوسته یک یک

در ستاد از آن ملک چندین
ولی کار آریق شد از بدتر
رشتن آریق بود که چرخ
به چار کی شد بر شهر بار
زمانی از آن رو که در گناه
سرا خفته و دست کرد گشت
پس از یکدم چرخ گشت
بر خشت شد چون در گشتن
چو خشمش رخ شاه قتلای
همان شاه را دیده پرا بشت
به لدری از دی بر سبب شاه
چنین گشت آریق که آن پی
چو شد بر خشتن و بختن
چرا که در ستاد و بختن
که آباد شده اند و گشتن
که بر کین سپه بود و بداد کرد
رشتن آریق بود که چرخ
ردان بر ز پور شش آن کار
بماند از بردن در مارگاه
همی کرد و خسته و خشت
در دن شد چو ستوری بارود
بماند و بشتن و بختن
سرخش رخ شاه بر خشت
فره رسته در خشت
کین بخت و خشت
یکبارگی هم نبود از
بایران سر کشتن
بر قتلان مادر و دود سلام

که در باغ انگوشت کا بود
شاد و چگونگی نوکش بود
چو لاکوی را در دوقلای جوی
که گشت رشت ای برادر صواد
توبه در جبهه ی پادشاهی
که بوسیده بد بر من آن رازی
هر آتش بود که را بد کا شاه
از آتش ندادند یک سال راه
برخورسید فیاض کلاه که را
بفرمان رسان آتش سخن
پژدهش نموده در انجمن
چنین گفت آتش بگویند
که آتش بان بود فی از زمره
زمن فاست آن چه شمر شود
پسند کار بود در دستور
فرستاد قلمای پیرن پام
که هنگام مسکوتی یک نام
نه تری گفتند در شکرش
نه بی را می شت در گذرش
ز آن به به که در دل که گشت
ز ما در آن چند کس که گشت
شاکین چه شد که بخت
سر از این به از خون کشید
نه از این پس به جانت
نخون دل از این به شد
که در آن رخس کافایت

بفرمان قلمای کشید ده
اگر چه آتش کس کا بود
و یک از بر جرم او در گشت
از آتش که در باره کوهی
که کشید که از غوغا و آوار
برفشند و سه فرستادگان
بفرموده که در کوه مان
که چندی که دست بگویند
بخشید بکس که در راه
چو پاش شینه ز فغان
چو پاش شینه ز فغان
پاسخ نوشت که شاه
که اندیشه رخس و جهرن
چو ما غم در کا قلمای کشیم
سر کار ما هم معین شود
از آن نامه اران که بودند
در و در دل شاه از ار بود
که جهر را در رگین بر گشت
سخن و شت و شت قلمای
چو بخشش کشتن فغان
ریش مبدل و شت از کاف
بفرموده که در کوه مان
ولی با شاکر که کاش
بخت آنک که کرد و راه
بدان کار کشید بهرستان
بفرموده که در کوه شید و
بود پند است همه کس
هم امثال کاف قلمای کشیم
زید اران دیده روشن شود

چو این پاسخ آورد از پهلوی
بر قلمای آتش بود که فیت را
اگر چه زخم برادر برست
ولیکن بخت را بخت
جان سال عمر و قلمای
در و باز آمد دست و پیر
چو کبشی سر بر کوهی که گشت
چه باید دل از بر کس که گشت
چو با به به دخت رنج برد
نخون آنک خواجه خوش و پیر
ولی هر دشمن بگوشت و جوش
خبر و خبر قید و قودت شهر لکان چو نرنگ و شمشیر قلمای خان
چو آنه سخنهای آتش پیر
بگویم کنون داستان در
ز قید و که با و کتا را پیر
یک داستان بشنو و با و کبر
از آن رو که قید و قاشی نرنگ
چو شاهی از قنده قلمای
از آن رو قید و قاشی نرنگ
بسی بار از قلمای شاه
که با شمشیر از کافان در
بکهار فرمان بری می نمود
ولی از زبانش ل که نبود

همی گفت اسبان من لاغند
چنانکه را در خانه پیرند
بعد از زمانه بهر سیال
بخت آمدش شکر در دل
درین پیش کار با کوه
که در کاشه و لاکر شت
خودمند و سپه دار و شایان
در جبهه و کزیری کار بود
ز چو می نراند آن کس که گشت
برو کرد شکر بی کران
ز شتاد کا قلمای نا در
درین سر کشی شد در شتاد
که او سر و شمشیر ارده بود
از آنکاش که در کوهی بود
همه قید و قودت و شتاد
خود و قلمای از یک شتاد
چو قلمای خیر و شتاد
که در کوه قلمای خان
و ده و پیر و شتاد
ولیکن از آن عهد بودند چار
چنانکه را در خانه پیرند
بخت آمدش شکر در دل
که در کاشه و لاکر شتاد
در جبهه و کزیری کار بود
برو کرد شکر بی کران
درین سر کشی شد در شتاد
که او سر و شمشیر ارده بود
از آنکاش که در کوهی بود
همه قید و قودت و شتاد
خود و قلمای از یک شتاد
چو قلمای خیر و شتاد
که در کوه قلمای خان
و ده و پیر و شتاد
ولیکن از آن عهد بودند چار

چهر خوابن نشان نام بود
که شهزاده جالون در نام بود
ز خنجر سپهر در پی سرفراز
بکشتی غاند ایچ خرنه باز
لیکن ز پور دوم چم کیم
که خرنه بعضی در کیم چم
غانه ندو هم جوسه پیر
دیشان بزودی جندو پیر
همین پور بر کیمه نام بود
در اچم سه زنده خود کیم
دوم را لقب بود تر مولا
که بر دشمنان بود کرم و ملا
سید کو کوبال از کیم کیم
دلیک بعضی و هنر بهتر است
نور فانیش نام فرخنده است
شده ادلیک توشنر زنده است
برخت نشن لولیا توشنر سلطان
توشنر در بقای خان بزرگ
که در اسنه اهل این کار بد
ز چندان ستوده پیر دیر
نخانی در و بد شایسته تر
بخال جاست خودش درخت
پس انگاه دیرن بوم پیر خست
کسی را که چم کیم پیر
نیا شه کشف از شندخت
توان نامی خواند بر هنر
که خود این هنر داری آن درخت

موفقان آن باشد بزرگ
که از چو داشت چوین گرس
مانا در سردری جاودان
که داشت از روح کینه
نو کرد **کس** **بر دلجا** **تر** **خ**
د **سلطان** **خ** **صفت** **کری**
پس هم سلطان محمد باد
دل هر دو ز دانش و دوداد
ویران و تیران برادرش است
از نشان و حرودم در آیش است
صفحات بزرگی این هر دو شاه
به کف شوان بین جایگاه
ولی چون تبارخ **ث** **ل** **س**
بجایک بگویم کند آن **س**
نو **کر** **ز** **ل** **ا** **ب** **ف** **ل** **ا** **ن** **و** **ش** **ا** **ن** **و** **ی**
سیوم بود قبلائی شد کلا
که پیشین نام آن نام دار
خاقان منصور **د** **ا** **س** **پ**
چین از سلطان **ن** **م** **س** **خ**
کین شاهزاده **ا** **س** **د** **م** **ا** **م**
بدو دوا **ا** **ن** **ل** **ا** **ن** **ک** **ری**
در **ا** **س** **د** **چ** **ا** **ن** **ن** **ک** **ری**

راهی خود نشاء
 سرخجام در سرکشی سر نهاد
 لردان شتران کوی کوفه
 پوشک به کوفه پنا داشت
 امیران شکر همه بسپاد
 نیزان چو پیس از سرکشی
 بدرگاه قبضای غوغا راه
 بنامه کوشش که با چاکریم
 سپیدار فخته را بی الم
 در آن سال شرب از جهان کوفه
 زعاش پدید سخت غماک شد
 سرخجام چمنه صبر چاره بود
 از این پس خیز از فلک کشید
 که بود در همه عمر در خوشی

از این پس

زنده ایدگان جز کینه دوز
 در کشتن نژادان شکر نهاد
 بر کس که از جنگ فرود
شکر فلقه قلا فغان کینه دوز
 چنین کشت قبضای شادمان
 سپاهی چو پست کابل شود
 بماند مودت سال پیکان
 برانم کاین لشکر کجاست
 ولایات چو کینه دوز
 از آن رو که سرور را چو چمن
 ز ما چو در بام شد اکران
 چو پست کابل سپاه منفل
 درین وقت هم لشکر کجاست
 از پیکان کشیدند دیر کین

زنده انیان دوقم مرد کار
 شاد آت جنگ آوران کلا
 از این پس نژادان دوز کجاست
 به هفت لب رشده از کلا
 همه چاره جنگ دشمن برار
 بر اندیشه رشده از پیکان
 بر پیکان که نموده بر شاه رود
 زنده خوره شادان نواز
 بر پیکان که نیکه شادان جنگ
 در آن بوم پیکار به پیکان
 سرخجام کشت ایچین سپاه
 گرفتار شد سرور کجاست
 پاری نژادان دوقم شاد
 که ز بهشت کشیدند دیر کین

بفران قبضای چشای سوار
 چنین هم منفل می شل پست
 سپیدار از لشکر کجاست
 بهشت شد کینه سپاهی کوفه
 بهر جا کیش آن نهادند پی
 از کیشیم با چمن برآمده خیزد
 بهی رشت کشتن کان چو کوفه
 چو لشکر در آن بوم به بی شاد
 به سال برنجی کشتد بوس
 که مار دپس و کینه دوز
 فرستاد و فران شاد کلا
 کوباید که پیکار زنده نژاد
 اگر کشته کردند در نژاد
 دگر زنده مانده خونی دوز

بر اندیشه

بعدد قریش نشاید نمود
چه حاجت که گویم که بود چون
بدرون تاختن سپهر تو را
که از پادشاهان تولدی زار
برگاه قتلای شمشیر گام
چو شدن و چون از چرخ چو گام
از نایب پرورش در شرف
از کرم **خمس** در **نیک** **مختار** **ناصر** **اکبر**
ابوبکر بن ناصر الدین وزیر
ازین پیش بودست که در ملک
بنده است هرگز سپید اجل
یا چون بران کوه پشته سپهر
از شاه جنگلی دیدی بود
ابوبکر بن ناصر الدین وزیر

بسیار اجل خواه قتلای و را
ابوبکر بن ناصر الدین وزیر
دو سه سال چون در دربار بنشیند
بشخصه پیش از قافیش
از شاه قتلای سپید اجل
چون کف کانال بر مردم
رجعت چو دیدم که در پیش بود
که از آفت آسمان بر روی
کین مال میجوستم بی شک
ز هم پران کند کی حال را
کند که تو فرمان چنان میداد
چو چتری نه از در فرزند زن
ولیکن مانده رجعت بجای
چو این فصل بشنید و از آنجی

چنین گفت کین شهر کاروان من
همه از پی خود بگوشتن زنده
نو بهر غیبت می خشم که
بدویش بر جبهانی کنی
مرصع کی خفتش در دشت
دکتر صبا بقیلا قاری
از آن پیش بدقت قتلای چوین
پس نگاه هم کیم را در دشت
بزدی فردش در آن غم بر
چو سال بگذشت چو کیم هم
چو سه سری نابود از دشت
سرخت ز سال در دهر بود
چو سه نور چو کیم را
مزداد دشت پر دشت

نسخه کشف جهان **قاری** **دکتر صبا بقیلا قاری**
در آن روز که شاه کردون محل
در آن که کیم گفت نام نمود
که در دزد چون شب بجهان
برو یا دکن این سخن پیش شاه
چنان بر کیم هر دو لبش کنی
چنانکه در دشت قتلای چوین
اگر چه شمشاه رنجور بود
ازین ره پنهانی چوین شد
پس چوین گفت کین بیکم
یکی کوشتن در دشت کین ره
ز چوین دشت سخن او نمود
درین وقتش اندیشه دیگر است
سخن بهر شاهی سپید می

که تا ز پی پادشاهی دکنج
پس از من چشم مردم برنج
چو شایه شود و پادشاهی بدید
باشند تخراب کعبه شیند
پایان را دیگر باره نبخشند
سر از سرش برافروشند
طریق فیروزخان قورقانی که در روزی یک کعبه بر خشت زمین از خرم خور
پس آنکه کعبه شایه را در کار بر
برود در پی شاد زاده نمود
ز چکار قیسه و در بار خون
پادشاه بخت پدر پادشاه
دور زدی پارید و در کعبه
پس آنکه به بسجدر چنگار
بفرمان رود کعبه پادشاه
بشود زاده پناه قتلای دود
ز شکرت که نمودار کشت
رابطه سه روز زبانه کشت
و گریه رود روی قیسه و نه
بجای شمشیر کعبه نه
دو کوفت قتلای آن کجا که را زده و طره قورقانی که سلطان در پادشاه برود
شست چو شمشیر در قتلای
تا بدست زشت که دشمال
کعبه به بخت خا و صا و صم
فرودشان شاه چون چیم کیم

در کعبه

از تپس که پادشاهی دکان
در کعبه هزاران بود خست پیج
حکایت قتلای قورقانی
ولی از چو فرسخ رنج از غیب
ز حال نیا روز اول خبر
کوفتای کشت و چهار کشت
ز کار ناکت تخمین پسر
کو کیم این بیت خرمشده بود
برای دود بهر آن پادشاه
در آن سال کان شاه در بر بود
چو آمد قورقانی سه فرار
خود بین و شهزاده کان بگریه
بر روی قورقانی د پیراه و راز
میان قورقانی و کعبه
سن و پنج سالش پادشاه نام
چو می کرد با به فرسخ پیج
کوفتای قورقانی پادشاه
سخن به زنده چیم کیم کعبه
کو کیم خرمشده پادشاه
برای قورقانی شهنشاه را کشت
و لیکن فرسخ پیج کیم کعبه
مدد کار آن پاک فرزند بود
همی داشت تاج و لیکن رنک
کعبه پادشاه این کاه آن پادشاه
ز چکار قیسه و در کار باز
امیران و لشکران کیم کعبه
نهاده و روی آن پادشاه
در آمد بسج کعبه و کعبه

همی کعبه من خرمشده
بخت کعبه دلب کو کیم
که هر که بکعبه می چسبید خرمشده
نمود بداند در کعبه خون
کعبه از شاهر که دانا تر است
بخت یک بر تو از شربت
بزرگوار پادشاهی شربت
بکوبند تا این شهر را کشت
همی کعبه خرمشده خرمشده
شاهش که بر زبان در دین
قورقانی زنده زبانه کعبه
همی دود و دود و کعبه
بر آمد به خرمشده ز مردم خرمشده
کعبه از کعبه پادشاهان رود خرمشده
بختی پادشاه پادشاه
بزرگوار پادشاهی شربت
بر آن کعبه خرمشده خرمشده
قورقانی آن شاه دلب
چو خود تاج شاهی بر زبان
ز بمر دشت شاهی پادشاه
برادرش را دود کشت نام

بفرمود و پادشاهی کرب
حالی تا فرم تا این
پادشاه را در این سلطان کعبه که شهنشاه کان و کعبه پادشاه
انته که شهنشاه کعبه
بخت کعبه که به قورقانی کعبه
در آن کعبه پادشاهی کرب
چو دینی در آخرت زبانه
کعبه پادشاهی کرب
ز شهنشاه کان چون پادشاه
دلایات و لشکر همی دود
پادشاه پادشاه
که تا کار دیوان کند دکان
چو دود و دود و کعبه
برادر خرمشده پادشاه
رودان شهنشاه و کعبه
سلف و قورقانی دلب
پادشاه را در این سلطان کعبه که شهنشاه کان و کعبه پادشاه
پادشاه پادشاه
بفرمان شد به پادشاه
انشاء کعبه کعبه
کعبه کعبه دلب
جان پادشاه کعبه
همه پادشاه کعبه
بهره پادشاه کعبه
بختی دلب پادشاه
کعبه کعبه کعبه
چو خرمشده کعبه
کو کعبه دلب پادشاه

بهانست خرم گنج از دوشادان
 چو بقایای دوله و حسن کینان
 کپتگی که بدست از زبان پیر
 که باشند از دوشاد چنین پیر
 گزینش توفیق آن دیر **سلطان محمد خدابنده** از راه پیرزانه بود
 دوشادند خسران پیر و باجمه
 جوران و دیرین زشت تلو
 جوران عجب توفیق داشت
 با پیران پیکر سلطان محمد که باج
 مر این برود و نشان ننگ بود
 رجب ننگ در دوشاد نرسد
 پر عجم که یکدیگر ندانند دوشاد
 جهان گشت آباد از دوشادان
 از پیر خرم از راه یکدیگر کردند
 که هر دو نگو خداده یکدیگر کشند

انما القوام

زبان حکایات این شهر
چو اکنون سر اسرافاتی می
و عا می چو کردی درینوش
چو کی کشم ز شاد و شکو سخن
ز قضا و قدر تو که در میان
آیه شهنشاهان و دلداران
لغون پاسه عهد نگردیم
بگویم سخنها می آن شعبه را
کنم قصه شای آفتاب
چنین باد و خزان
ازین پادشاهان دیهم دار
که چون بر جایان بگذرد
که مست از میان جهان پاک
سخن چون در باب خالی
ندان گفتن در صاف کسیر
حدیث ما و لای تو که بین
بخش مراب و سرستان
درو با حدیث هولاکوریم
سیر دارم از زیر جعبه را
دجیم شرح از خون نوح
بگویم سخن پادشاهان
نیشی با نام کی با دار
سخن کوی زینر یاد آورده

زلفش سحر و دگر است و در رخ منظم مشهور گوهری که در میان
 کونای خرمند بسیار دان
 اگر میل داری به گهزار رایت
 چاکلای خجین بنیست در بار رایت
 بسا و بسیم تو را در دروغ
 که شمع دل از زلفت یاب فروغ
 اگر چیت بظنی بی آهوی بود
 بزرب و ز کیمیت بنک بود
 چه اصل حکایت بنیست در دست
 بود پیش از انشای زار دست
 دگر دستان زهرت باشد و یک
 باشد سخن غریب و دگر پند
 دگر دچین کشف هم عجب بار
 که می آید این کشفی اسم بکار
 ز منظم تا خوب مشهور به
 زبان از خشنهای بدو در

کون اعظم و معنی بیکدیگر نشیند
حکایات شاهنشاهی گویند
کسی را سزاوارش هیچ
که باشد کم پرورد داد که
بجز زردستان خود برین
بجزی که دارد در زبان
از آن شاه باید دل خوش
که شود در کینه مردم پیش

چو مشکو شمشاد تو خاسته
بدو دادشای جهان آیین
سردان سپیدش از لاله داد
شبنم مشکوی بگو نهاد
بر لاله یک بخت شاه جهان
گفتش بود در دوشین دستان
که بیکدیگر می کرد باید چرا
دست بر دستان آید لاله
ز دلش بگریه دلش نازم درین
نوازش غایم نهر پیشه را
بهر سر مردم کیش

بخشید خیزی که در کج
اگر داد محو بار کان کوهان بر داد و داد و داد

چو اگر کفش بنام در کار بست
پس در وقت زخده سالار بست
چاه یک مرد باز کار کان
رشته یه داران در پاره کان
پستوری حاجب بارگاه
پس زمره قی پیش تیرا بست
پیر سید روی زمین بنده دار
شاگرد بر داد کو کشته بار
پس اگر چنین کفش لای کفچه
کیا دی همیشه خند و بخت
با و زده دود نورا دور
به سمود نام من زارین بند
مرد پست پیما زرد درم
دل نیست در بی نوا می درم
یکی اگر زرد درم از پادشاه
چنین کفش که در خورده خوش
شاه جهان کفش پس یار دار
بمن کو چه پیشانی از شاه خوش
که بر آب همچون بنده می
کرا نیست در خوا هم کر شیزار
که باز کار کان بران بکند نه
نزدان است اگر شاه خوا بد
بی زار و زار و زار خود بر خورند
پاسخ چنین کفش که بده
کود خری که کلن بسته
ازین پیش شایان بسی ازین
که خست بدین کا خنوده

برین آب خنوخ کس نیست
بنا بودی کس نیاز نیست
اگر پیش رقی بفرمان دور
من این کار را بود می چاره کرد
دلکین بر زرد ز چاکس
ندارد برین زرد دست رس
از دین چنین کفش باز کار کان
پس کس کو کشته است از کار کان
پس کس کفش و از هر کس می
پس چون بل زرد و جو هم می
که دولت از او نمی گذرد
ازین سدی است دولت در درم
در آن سوی رودت جردم
از آنکه کو با جو بایران شد
سر سهر بر بودم درین کشته
نه در خانه مرد نه در درخت
در بیع آن بر بودم پیچون
زرد و دل جردم پی
بر آن بر کسنان بجا بود
در آن بودم نازک بدم هوا
نقد زن پره و مرد پر
کو ترده عا کف و بر سپهر
نیزم کز کشتان براننداره
بود کار تر ششیر و بر
زرق جهای چنان کس می
که بدم پیسه ج کس بیا
مبادا که انجاسه آید می

چو شکر سید این کفش
زنده و نابجو در آید پیش
حاکم کی خوش فرمان شد
که دیگر نیازی کرد از رشت
زنده دست که نه کنای بکشد
و یادست نویسی از سر بشو
چو فرمان منو بنا بچسبید
ز که از بد و دمن ز کسبید
با بران پیکر ختم شد پاک
خانه زبوی دلا در آرسن کب
چو دود زده و دودین شهر بار
شد زنده بسط جهان کفار
که در میده به دلا و شکوم
کو بکشد کار محروم را
ز هر کس دمیده کان آمدند
پر ز خون دل و دید کان آمدند
بتورون هر کس که روحی نه
رود کار کس کو می داشت د
ناله تابجو از این زمین
مداری ز نر و یکتا بچسبید
زبان کرد کوبیا پیش سر
ششبان به رکا شکو سید
حی کوبه ای شاکر پناه
که درم پامی زنا بجوی پر
نظر کن به این بنده میان خود
مگر هست در بندگی من
بوده شیخ هندی برش بر کسبید

بنا کان شد و با پست او
اگر چه کج آید ش مرد پر
همه سال است به فرایان
به پکار کردن و صبا جان
به پیری بهر جا که جنگ کرد
به پخت دشمن بچکان آورد
بیتها درفش نموده خست بار
که انجاسه است پیش شمار
به پیش زنده شش کرد و ز سر
هم از دشمن دشمن و هم چپ
سپاه استای پیغده دوشه
یک جنگ و دهره را بخت
چو بر کشت و بکشت بر بودم کرد
بیش آمدش شکر نام کرد
رشتا جو بیان زرد و شکبان
کوشد در پیش بسی چکان
سپاه استای بسی شنبان
ز بی راه کردن درون شش را
همه دزد و دخی و غارت کردند
لیکن کرده در غار کوه دره
ز سلا لایسبه د کرد کوه
چنین هم سپاه استای
در مصر و دران قذافی بسی است
که دشتان پر کشته بگری است

زنگه سوار کوشه برزند
چنان سپهر از شکر پناه
ز سالار الموت هرز کوه
که پیشش بسی مرد و پنهان
ز هر کس که بر خنجر همدان
که در راپاک زخمی جان کند
فرشته شادان بدو بار پناه
کنون چاره آفت که در کجین
کند این کوه در سر هر یک
فرشته ناه تا بچوچون پام
داده خورش باز کارگان درگاه کوفان و باز نمودن **جلال**
ز بار کارگان فسخ با و خواد
چو دوند نزدیک شیان
ازین دلاوران دو معتبره **جلال** که نشان بگفتار بهتر بدند

چو لب ازین بوس برود
که ای دوده پشت غمخواران
که باز کارگان زبان دیده ایم
بین هیچ خبری نضا جان
با خشم که باز کارگان خود
بمشی همیشه که کوششی
بازار هر شهر سوداگر کند
که هم خانه گیر و کارش نوا
بشود پایان و در یاد کوه
خوارشند تا ز بارین برین
کین برکت بند صبا جان
بغارت در آینه آن خوین
بجز دوزخ و با بنار مال
بهر قفسه در میان دکه

نانه بد و آینه سرور
چو ادبی خود باشد و دست
کنون بیکرم و در دوزخ یک
مباد که ز دست رانی ما
اگر چینه به خواد فروست خود
دلی مریب با چون شد و لبر
شود ما رهم بی کان لژ و ما
روان گشت قتلای بوی شیا
تو باشکری سوئی ایران
تو ز روی خوب و روی بدی
سواران دشمن گشت نامور
بسی با تو آینه شهزادگان
زلف و آفتاب و منجبت بی جزا
بهر جای بستان آقا شراب

بهر کوشه سپه شود و دور
کسی دیگر آید بیکر و شیا
لگن سرورم ترک و بیکر
پذیرد خلل پاوشای ما
کز ان هر کوشه چون مراد
کز دوزخ و دگر گشتار شیر
اگر نه دیری کند شش
که تا باز داند صواب خطا
خرمان بین و خلقن شام
بهر کوه و چایان چورق
ازین لشکران و دوا خود
که شان بند کاند و از دکان
بهر با خود از هر جنگ حصا
سرخسکان اندر از هر جزا

بروز شب دردی و خون کند
اگر بی شیشه دید و دوا
چو بشینه شاه این خنجر
چون بود پیغام با بوی تر
چنان این خنجرش در بر
طلب کفایت کارگان و کوفان **جلال**
طلب کرد از پیش بود لاکری
چنین گفت کار چرخ خنجر
مرا تو چشم و برادر تو
بتو شاد با و در دوان تو
سزای با در کشت چنجر
بدان ای برادر که از کهر
چو زانکس با ران کشته
هر کس که آن شمار شیا **جلال**

کمی برگرد که بهامون کنند
که خواهر رسیدن بغیا و
ز کارگان بنه دید کار صبر
که گفتند نشان با کفایت
که ازین به چشم و خنجر
که گفتند نشان با کفایت
چو خنجر شاه جهانوی را
بفر تو خنجر با کان چیا
سر کهر و پنهان شکر دخی
که بشود ازین و قفسه پر
که داری تو فریاد چنجر
برم هست دوزخ و کهر
دلی آن جای جهان کشته
نماد و ز دوزخ و کهر

بگویند اندرون رخسار کزین
 بدو که خیمه پیش ازین
 بنام همدل که فسر باشد
 بگردون برآورد و آن بارگاه
 بغیثت کاوش پیش روی شد
 بود پیش خورشید برآورد
 یکی بارگاه ازینج و درو
 که بد صورت هفت گدازد
 نو که می که این خیمه آن میگرد
 چندی بسیار برآورد و بود
 و این بار که رباعی امیر
 چو سر در دران دست خیمه
 درو به شاه وضه شد
 و زنج باشد آن شاه ازادگان
 چو چندی در آن خورز بکانه
 به نرنگی اش و لعل و سرب
 زخم ملا و خزان خورش
 بستر چو دیده خوشایند
 به نرنگی اش و لعل و سرب
 به نرنگی اش و لعل و سرب
 به نرنگی اش و لعل و سرب

به گنجینهش آید کرد
 نشان از درین خطه پشه درین
 از آن بقعه شاه انگلی دور
 چو خجسته آباد بقعه
 پسر که در تختش زلفین و لکازان در تعلقه درین
 ملک پیشین شد بفرمان
 بدل بست چون تربختش
 چو کاهی از برف شاه بست
 بس پیشهای خندنی برد
 در پیشش نمودن چو کاکوب
 چنین گفت که شاه بفرمان
 بهشتا رخ شاه دارند کوش
 چنین گفت که کاش خجسته
 در کمالی سه هزار کی

دل ملایک بوم ریشا کرد
 ز هر جا چادر بریزد
 که خوشان بکین بقعه
 که است پیش در بقعه
 بخشم ناصر الدین روان
 پیش چون کان بدربختش
 ز سرخت قلع بختش
 بچرخ شاه جهان بر سر
 بردن آرد اهل حصار
 سده نه سینه افغان
 زنده بیاخته فران پیش
 ز شیره خون بر زبان
 بجان در خورشید مار کشته

نوبرتان خود رحمت آورد
 بر دوشش برون ریدار این
 با برقع و خلعت شهریار
 چو سواد گیسو سالیک بر خیزد
 چو دلاوت خورشید را آگهی
شخصه فرستاده خورشید نزد ملک افغان و خندان ملک افغان را که از خبر جوش
 بخواند او برادر شهنشاه را
 بسی هر چه دشمنان و دشمنان
 کس شاه را در علم دعا کرم
 چو از درگاه شاه منتهی نواز
 پایم خجسته بیندم کمر
 مولا کو چو بشنید گفتش آن
 فرستاد پس ایچان کرب
 که در روز بخیزد پیش من

چو پیشی برنج و برنج و کبریا
چو زلف از چانه‌ی برین
که با بی زین حرمت دار چادر
چو خورشید بپوشد فرمان شاه
چنانچہ خنجرهای یاد پذیر
بیستان مسرا ز راز پادشاه
خنجرهای رنگین از چو شیند
که دشمن فریبند و بر چشام
دوای خود روشن بفرست
بیزد یک آن خنجر فداوار
از خواب بیدار شدی و صیقل زود زود زلف
زلفش در زدن صیقل
بدانای و کمت و کمالی
طیلبان از دوا چه رسید
که بداند در هر قتی بی نظیر
شده شهره چون بود علی د
که بد جان دشمن را بر تن غنیمت

زیندین خادو بدان بارگاه
بخت بد ازنده بود و ماه
به است بر یک بیستم
که است آخر کار آن قوم
هم که شسته از نهان
که در نظیر ما هر لاکو به مهر
هم باز گشت بدین زینت
که می و شایه تشبیه از روز
که ما بی رود قدرت داریم
به آنجا که با هم رود که دریم
بخوشا که شسته که زینان
بدی روی دارد بدین دودمان
بلا بی کان چون زبلا که
نخستین بدین حصن و کلان
پس آن بهر که که پیش
ازین شد با لاری نوی
در بر سر این سخن در شسته
که دل بر هوای این در شسته
جنگ آتش بر لاکان قلعه و شمشیر لاکان روز در حصن و
ز بهر که شمشیر و لاکان
چنان شد لاکو کی شمشیر
که در زای خورشید در لاکان
در آن شمشیر پیکار شمشیر
خرابی ز میمون در آفرید
که با روی لاکان و لاکان
بدان حصن خورشید را در بنای
بها بخشش کج و بهجا سپاه

مرد لاکو سپه را چه است کرد
چون کشت که شایه است را
در آینه از زنده باز در آن
و که شسته و لاکو در آن
بلند و نور سپاه عرق
بود در میان سوی منان
ز بی زده الموت را بهینه
ز میمون در شوم بر کشته
اگر شمشیر لاکان با در قلعه و شمشیر لاکان
جهان اچما ز در شمشیر
که که چو رسید ستار لاکو
بهستان چو رسان شود لاکان
و لیک از پیش کراییم
چو آن اچما ز در شمشیر
بجانش در شمشیر و شمشیر
چو پیکار شمشیر جان خوش کرد
بودا بنور و لاکو ایگانت
بکیسه نه که در کرایم
در زنده از چپ سپاه من
مردان از شمشیر شمشیر
که هست این در شمشیر
ز میمون در شوم بر کشته
اگر شمشیر لاکان با در قلعه و شمشیر لاکان
جهان اچما ز در شمشیر
که که چو رسید ستار لاکو
بهستان چو رسان شود لاکان
و لیک از پیش کراییم
چو آن اچما ز در شمشیر
بجانش در شمشیر و شمشیر

مرا و را نام بدی در شمشیر
اگر چند بار می ده بر بود
فرستاد و در از یک
دمان خوره تا چند روز در
چو آمد پیش هر لاکو و در
کرد ایشانی که شمشیر
چو شمشیر ز شمشیر
به پیش سپاه شمشیر
در آن است که و دیان
درین روز شمشیر
شمارش پسندید و شمشیر
چو آمد روی طالع شمشیر
دزیری که به شمشیر
ولی سر به کرد و بر بود
که در قصه بر و بر شمشیر
کشم حصن و شمشیر
به است شمشیر شمشیر
رودان کرد شمشیر
پیریکه در شمشیر
سفیدان بدین به و شمشیر
بکنند شمشیر و شمشیر
بیر شمشیر شمشیر
کو را حش بر شمشیر
گفته شمشیر در حصن
پرسید ز شمشیر
به با که شمشیر

کردی فرستاد و کاند
اگر شمشیر لاکان با در قلعه و شمشیر لاکان
پیش آنجا به شمشیر
چو شمشیر و شمشیر
بکوی بر آمد که در بر
از آن قلعه شمشیر
در آن سپاه شمشیر
به شمشیر در شمشیر
بر آمد ز شمشیر
همی هر دم از ز شمشیر
ز که چو شمشیر
که در و شمشیر
حصن و شمشیر
بکوز و شمشیر
تو شمشیر با که
پیش شمشیر شمشیر
به پر امن قلعه آمد فرد
همی کرد با نام شمشیر
همی شمشیر شمشیر
گفته که و کمر در حصن
کشته بر کرد و ز شمشیر
گفته که و در ز شمشیر
که شمشیر شمشیر
و لکن شمشیر
فرزنده خورشید که شمشیر
چو شمشیر شمشیر
شمشیر شمشیر

اگر شمشیر

درا استواری رویین در است
ز یاد و ره نیاید بلا
بچشم خیال پهای کان
چو این قلعه را ساختن شد
بگیتی بجیشد که چی چنین
بر آن سر نهان پستادار
خونس می برد پند ریخ
ز سجون بر آن کس باشد
چو این قیامت صفت شد
بر بند جوی بفرستند
رد آن کشت آبی در چون گاه
بود خرد و نهاده که کن
هر از آن در شیر شمرین
بندیش زینان که در کشت
سپهر ز خزان جان جانست
که در شیب از کلم را نشا
نه دانه خود کس از مکان
بسی مرد دانه بر نشا
که هست آسمان پیش او چون
نوگویی قضا بود استادار
بر آمد برین سبها چار و پنج
رضاء و ج و کسش چو شد
خونس مبدون در شش کلام
بگفته اند از راه او سبک
کلابی که تخی ندارد چو آب
که نشسته از نازده چند چون
که خوانند مردان کین را برین
بگفته اند از راه او سبک

کج سپاه ای شه کاسپ
در کاره زدم هو لا کوان
چو بشند شاه از صاغر
برستان دور در کج کج
بها مودن در بود چند جی
بفرمودگان را پنداشتند
کران سبک بخور در کج
باز که خورشید اند بود
چو دانت کاهنا بهنگام
کسی که در شش می پرورد
چو دانه کرد مرغ پند بسی
کت در زار کاه بودی
ولی چون ندانیم راز سپهر
چو از هر دو در جک پند

رویش خدایک از ناکا
چو این کشتی دهن چرخ
یکی برین فرستش آماج
شده اندوه بود آن کان
از آن تیر سپاه کشته شد
وز آن کوبین بشک چنگ
ولیکن نیاید یکی کارگر
چو بخود و قدرت شهر
ترسید خورشاه و کوشش
که رایات میمون شاه
چو مسکرم شد با دل و کلاه
جسته شدت و پند چنگ
خونس تار بر لب چنگ
چو خورشاه دید آن کوشش
خدیجی بر آن کان شست
که شش شمشیر کشته اند
کلید در کج و آراج بود
کرد تیر هرگز کشتی خطا
بجوشان در دشت خفته شد
ز قلعه می تیر بارید و سنگ
که باری دشت شاه بداد کرد
بیدنه آن روزا چو صا
که کس تا با مرد که بند
بغض خود اینجا که اند
پایم شوم خاک آن بارگاه
نفرمود با دشمن آن روز چنگ
چو لیلی که می پندست
چو کل کرد دشت دانی خان

دگر در چون خواب کاه خود
نکردند اهل در و در را
از آن حال خورشاه هلام داد
که چون عزم کرد کم که امیر
همه خلق کردند انکار سن
اگر سر ز خود خوار نمیداد
بر چند شاه از خسته های
چنین گفتگان که در جانی
کشتن هو لا کوان
دگر در فرمود نابی در کج
غریبی بر آمد ز نال و شیب
بلزیده که و کس پند
کاهنای پسر خاندان کج
مبین سبک از کین تبار

کوهن و قوت و پشیم بخت
بسی فتن در زین گشت
ازین شک سببی پشیمان
که گشت بکسر پشیمان
کان بود پشیمان
که گدی ہی برده اندر
هران شک کوشه پشیمان
ز خون که در کان حقین
چو خورشید جنگ پشیمان
به انت کر حکم شیر
چو درو به پشیمان
بویکسان اندر بود
که از برف کرد سرکه سفید
ز سر ما شود خلق را دست
زستی نه از کجی خشت
شود زان سپاه بولا گشت
بر بوم کرد زید خود پاک
زین داشت بودی چو پای
که هر سال بودی در آن دشت
ز سرمانه می در آن کوه در
بدان موسم اندر کسی جا نور
بروز آفتاب و شب بود
ولی تا خضر شمشاد بود
ز سر وی نیارت ز باد دم
نیدند در دیده بر نم
دم سرد و کمر نکردند
که از نصرت شاه بودند

چو خورشید بکسر گشت
چنان بر بولا گشت
بترسید دول باطلان گشت
در آید باغی در زینار گشت
هلا که چو دشت گشت
به هر از سر گشت
پیر فرزند خورشید گشت
پیران و پشیمان گشت
جان روز خورشید فرزند را
بزرگان و خورشید گشت
بدر که خورشید روز و کر
خود که بر شاه پسر در کر
حکیمان عالم بکسر
چسپان خضر و بوم در کر
از زن قلعه با در فرود آمدند
چو باران بر برف رود گشت
چو خورشید با اهل و خرد خود
بیکسان خاک در شاه رد
بعد رو گناه خود هزار کرد
پشیمانی و خوار کرد
شنته خورشید جان در
جان مردم دغان دمان در
بقعه خفته بسی گشت
که از باران کوه در رنج بود
پادشاه و دیکه بداد
بهاجی سحر بی با در بداد
یک روز خانه در آن بقعه بود
که برین گشت پشیمان گشت

ز ستاد و قوت پشیمان
چنین سال در پشیمان
چو خورشید و خورشید
که خورشید در پشیمان
ز تپش لوت قلعه سی
که گشت در پشیمان
که کر آمد نهی مرا پی رید
شود لیل و فرغان پشیمان
پشتی قلعه ساز پشیمان
که در جنگ ترکان چو پشیمان
نزد و پشیمان پشیمان
ز فرمان مهر پشیمان
هلا که بفرموده سردر
به پکار آن در بردار
بغای رنشد بفرمان شاه
به چو دخت پشیمان
چو آن لشکر شاه انجم کرده
بیهوده آن کوه کوه شکوه
نمودند مردی تیر و پشیمان
صدهفت شد با خود خورند
بر آن در که چون آسمان میگذا
سپاه و ستاره عدو داشت
چو مرخیان بر شمشیر پشیمان
بترسید همچون زحل کوه لیل

پشیمان شد از جنگ و پشیمان
کناش بخورشید پشیمان
ز روز هر کجا تاش و تار
چو شعله خالی سپه پشیمان
از تپش کناش پشیمان
سراپش شمس پشیمان
کرفت هر یک پشیمان
بهر جا که فرمان نمودند پشیمان
همه کوه لالان پشیمان
هر آنکس که در پشیمان
بمانا که چاه حصن پشیمان
چو در غای پشیمان
شکوه که در آن پشیمان
چو شمشیر پشیمان

بقرون فرستاد خورشاد را بارود در کوه بنکا در

غایت هوا که از این حق بیخبر بود

ایمن چون بیدار گشت بفریاد
چنان نیز هلاک خراب شد
دلی پاک دارند در بندگی
همه و نشان پیش خود را داد
کون هم بران را در اندران
بکام بخت میان بسته
فرستاد هوا که از این حق بیخبر بود
پس آنگاه خورشاد را بر بار
بفرمود و منکر که در درخش
چو خورشاد را در شکو بخت
زلفش کی بر خورده غافل
بهر و برش خاک غاره غانه

ازین فسخ نامه هرگز رسد

همی مرده دل این دلی آن بین
سرمایم و نایم بود
چو فارغ شد فسخ خدای
آمدن تا بخورده هوا که از این حق بیخبر بود
ز شاه آگهی چون بیاورد
چو زانو زد و بر پیش غار
کرای پی هنر بر پی پاوس
نه کدوکش نه کشکشی
پس از چرخ و سپهر چرخ
تو بی آن و دشکوش
نه به آتش باغی زبخت
بر پستی که من چون دهم داشت
زین را بگوید تا بگوید

بجان تو ای شه که تا بودم
ز بازماندن خوشتر بودم
برختم ز خوارم تا خوارم
همه کارهای که بود نه خام
بیران یکی شه بعد از ما
که شهری پر از نعمت و شکر
صفت شهر بعد از دخیان
بگردانم شکر بگویند خنده
بر آورده بارش باره
تغش نهادت چون آن
در دشت بربان رو گشتان
جانبست بعد از از نهان

کندون هر چه گوی تو زبان
تو شاه جهانی چاکرام
باز

نم کرد چه پرتال پرت
اگر می تواری خود نیست
فرستاد هوا که از این حق بیخبر بود
هوا که ز کدوکش نرم
بندی در کدوکش نرم
چون سر بر کدوکش رو مرا
بکش هرگز با تو بخت کرد
ز بعد از چندین چو را
روان گشت تا بگوید شاه
یک حاکم سلطان
بر بخت هوا که از این حق بیخبر بود
درین حال پیش او
چو بخت جانشین
گزین پس پایا چو چنان

چنان نام پدید می آید

جز از خبر خود ندانم خوشتر
که اینجای که کز کشتن فرست
بگویم که هر یک کی تشنه
چگونه خاک اندرون خسته
که کردن کل و سه و در آستان
بگوید و چون در بر آستان
کند که شش کن باز در آستان
بگویم ترا سر کشتنی تمام
و از قصه بعد از دودمان بود که خان آلی عیسی بنجام کاپیاشان و با
رضای جان چون حکایت غا
زنجبسیان قصه خواهد بود
که آن شاه پر در جنگ در
بینه او چون آمد و جنگ شد
پس از فتح در باغ دین رسید
در آنجا سپه را بهر آن کشید
بسی روز در حاتم آباد بود
دشمن بر نیکو بخت او بود
که بود و اندر همیشه کارزار
که بود و اندر همیشه کارزار
زین بعد در درل جو کجای
حکایت نیز بهر می آید کز
برهان زبانت شد از جنگ
که آن خطه بکار شد خراب
برگشت سپه و اندر آرد
بدرین بدل کرد آباد را

و از آنجا که

زبانت شد از جنگ و در دودمان و در آستان

چو آستان بیل نپ
زبانی بران مرد شپ
ز جری و نظاری و در نود
پراز شده و در کشت آن حد
بینه او چون شد کشته
بگوید و چون در بر آستان
بگویم ترا سر کشتنی تمام
بگویم ترا سر کشتنی تمام
که کار خلافت بهم برزند
دو زری بدر کشته علفی
ابا در کشت این حکایت بود
و لیکن چو در آستان خفتی شد
دو دانی بران خست کار کرد
خلفه خلافتی کار کرد
بگفتش در دخی و دخی
در رکشت با در ز باجر
دو دانی پس از خنده چنان رفت
چو به دیدار او آن شخصی
عران خیر را خبر داد باز
بگفت این خبر را در آن یک
که با تو که بتواند این کار کرد
گر بهای او بدو بدهد شد
که با تو بقی یک ساله دیر
که کسی نیست باز نپ
پوشیده و تیرفت و آستان

دلی هم بدین بد اندیشه بود
خلاف خفته در پشته بود
همی هر زمان شوری و کجشی
شدنی و سپه او خون رنجی
چو ستم از غفلت بی بهره بود
بچشم و ما غنی و بدین بود
نه است نه پران شورش
که به کشت و چشم دیش کرد
و از آنجا که خان عیسی بنجام کاپیاشان و با
در آستان بی خفته کشت کرد
جولا کز ستاد او بچی بد
نوشته بستم ده دل
سخنهای بیم که در جان کسل
که با دشمنان چون بدم در بر
خداوندی تواری بسیار بود
هر آنکس که دعوی ای کند
بشکر چه که بخت کی کند
اگر چه بزرگی این دودمان
شدت کوشش من در آن
رسیده بود هم کشت خبر
ولیکن در بل زمانه کن
که تخم من لدم شد در نمودن
که در خیمه چنان کن
چو در شپه و غل در چنان
برو تا بیا آن چنین و چنان

بشرق و غرب چندی شمال
شد نه آن بهر در آستان
ز خوار زبان در بیوفیان
خادمت شایان آستان
چو بستان که از کیم زدن یک
شده و از کیم و ملاک
بینه او چو ستم و ده کشته
بگفت و بگفت که دوشده
بدان شهر را در چار خیمه
که دانی ازین گری کار کشت
ترا پیش ازین سپه و ما دادیم
کند این سخن خستادام
که با امر در راه کین و شپه
بکردن کن بخت با شپه
چنان رخنه در زبانی شد
عز خیمه با من بیازدی در
بیش من آی و برادر میا
که با شکر من نداری تو پست
بجستی بر خاندان سپه
ار نه به خود را میکلن بهم
بایلی و دلی و سر کی مکن
مباد که یاد آیدت این سخن
و کور سرست غمت خزان
چاردی میدان جنگ کرد
که من دل نهادم برین کار کرد
که تا خود چه خود جهان کار کرد
ببین قصه چون اینچنان

پام ملاک کجاست شد
 از تاج مستقیم شد
 پام مستقیم شد
 در تاج مستقیم شد
 دو مرد و دو مرد را بر کرد
 که دوازده باشد که شد
 از آن دو یکی بدین آوردن
 و کز این جوی که بپس کی
 یکی نامه پر سخن دادشان
 پیش هو لا کو فرستادان
 چه بخش ز بی دوتی خند بود
 نامه درون آتش کشته بود
 گوی نامه ای ده روزه
 که هستی بشاید روزه
 مشایع سراید کرده
 درون پر ز کین حسد کرده
 ز غفلت کان بچکان می
 که مانی همیشه درین سرور
 سخن از سر کز کینه کوه
 زمین آنچه هر کز تانی بچو
 ریحان رخود آل عکس را
 ز دل در کین زده و سرور
 که هر کز کینه فصلین خانی
 از دین کشته از غیب دین
 زفران روانی کس
 مذاهب شوره زده روزه

لم یکن

که سر زده می کو کجا لم در است
 همه بنده بارگاهند
 ز خاور و یسای تا باختر
 از ایشان هر که که یاد آورم
 جهانگیری از پشته م آورم
 بایران و توران یک چشم
 ولی من نخواهم که از جنگ دور
 که کفر است از زار دین من
 چو من دستانم از هم جدا گوی
 نه در بخور دین همه دشمنی
 نوشت این و جلی نه زور شاه
 چو آن برود و پل ز راه در
 حدیث خفته بر در خوا خند
 اکنون زان خشمها بر کشت
 اگر ز روستا اگر سرور است
 بهنگام شمشیر سپاهند
 همه خلق را جا کز من شمر
 بگوشت جنگ آورم بر دار
 تو نام برین شکر جنگ
 همه کاری آن بود سخن
 شود همه روی زمین پرورش
 جفا و ستم نیست آیین من
 جان شاه و خنده شکوی
 زمین بشود از سرور کن کن
 فرستاد آن رولان را
 پیش هو لا کو رسیدند
 شینه و دیده خنده
 که آن پیش از رخود نیست

اگر چه گری بکشد چو کمان
 چو پش کیم زین پیکان
 پس آن دور رولان بکشد
 همه یاد کردند پیش
 هو لا کو جل کف بزور کپ
 بهانا که میخو بهادرا ملاک
 که اندیشه می نماید در
 کز آن جوی پیش نامه دور
 باز آمدن رولان از سر هو لا کو
 نصیر که در کین ششم رولان
 بخواند آن و فرستاد
 دو مرد خنده از زاده را
 فرستادشان سوی بغداد
 بزویک ستم فرستاد
 پام از خشم دود چشمن
 که کیم جهان در جهان آفرین
 بفرخند چو کیم خان دود
 چنین هم بدان کس کرد زاده است
 هر آنکه خشم خدا سر شد
 سراد گما و کفر سر شد
 اگر سر بخورای ازین جدا
 بیاید نهادن بحکم خدا
 تو به دوی دلی این دود
 که زدن به من دود دود
 اگر زدن به من تو زدن به من
 چو دمی چنین کز شمس راس
 چو تو می کیم دود در دود
 کیم چاره تو بکزد و کینه

برانم که اندر پای این پام
 برانم سپه تابد اسلام
 نو کون کجایان بکشد
 سپه راساری و مردان
 کس نیشکر جبار ستم
 برانم سپه تابد اسلام
 نه نام که از من دود که ام
 برانم سپه تابد اسلام
 به پشیم ناکد کابین
 رولان فرستاد و کیم
 که آتش می بارد از کین شاه
 رکهار دود شیع بارد
 که زویک دودش بارد
 که در این دود کداز
 به پیش میر خفیه دود
 چو پر کشت از کس مستقیم
 که نه پش ختم خون چو است
 چنین دود پش کد کابل
 ای بار کرد و بتو فتن کج
 برانم سپه تابد اسلام
 سپه راساری و مردان
 برانم سپه تابد اسلام
 ازین کار خواهر سپه بکام
 که خوار سازد و کداز
 بکشد پیش وزیر اقام
 بکشد پیش کجی شاه
 که زویک دودش بارد
 نوئی شمشیر دوی شهرار
 بکشد این خنای دود
 پر سپه از ناپ علفی
 پندیش ناچاره کجاست
 یک کجیست عدد راسال
 که کردن دودان دود

که بر حفظ سر دایم و ملک
کردن فایده نابد از زوال
گدازن بارگن بارگن چو سوز
هزار اشته سرخ مویشین
بخت و دست این همه ز شاه
مرتب کن اندر خور هر کسی
بنام این خطبه و سکندر
خلفه پسندید بفرمود
دوای که بود و شکر حاجت
به پیش خفیه برای دوز
که در راه ای مغل در دست
بگشای آن بدول پر و پست
را با چنین لشکر بی شمار
چرا اهل خود دلا باید یار

سر انجام از بی نوا می همه
سپاهی سر آمد بی نوا
چو بدید بخشش بیان دوز
که داشت آن گنج منقشی
پس از درگاه خورشید و ماه تابان
در دیوان در بود و روی کهن
فرزاد زرد جامه و کلاه
ز کار خفیه و لشکر شک بود
نبرد کسی روی سیم در پیش
سران سپهر کشیدند زود
کهن هر روزی دلیری نمود
چنین گفت کای سرور و پناه
ز ناکامان لشکر آید بکار
و دیش و فرغان و قرقان

بدشمن چرا خد می د می
بگشایان و شاه و قش
خرومند را این بد آید
چو ز خسته رج می شایان
خفیه بگفت و دای بیست
فرستاد سوی مدینه کسی
که هر روز که بدخواهین خودت بود
بدین لشکر او لیر این زوال
سپاهی چو پند و گامین
وزیر آن پریشان سخن چو پند
به است که بخت بود و آنچه گفت
و کز لشکر آید بدر کاه نیز
ولی تا بنفست نه بروی کن
بصحرای زور را بود و نه دور

بر خسته از لشکر تو درم
چو لاک بگشفت نهادت رو
که خرد روی لود که بگشفت
اگر بنده بگشای از کج زو
و کز زنده اری ز لشکر دیرغ
بخش کن سپاهی بیان
بدست آرند و دستار زغال
خفیه در گفت گای می خرد
از بی نیازی که پندم می
ندای که خسته زنده و درین
چو ز کپس در پیش آورد
هر آنکه که خواهم سپاه ببرد
از این پس یکی کای سپهر
بزرگ خود و پند این

چو از بار آمد همسایه کام تو
مکن بخت با آنکه شد رام تو
هلاکو فرستاد پاسخ کرمین
زندان نرسد دست این سخن
گشت گشتن زین فرزند قیام
کی باز کردم بگرد فریب
یکی جنگ فرمود در پیش
که از کرد کوئی فرزند روز
سراش چرخش که هرگز داد
یگانه یک بر چرخ بر گشت
در آن شهر فرزند آن بر چرخ
هلاکو بدون سبکسنگها
که بودند بر دزد فرسنگها
بجند و ق در اند چشمان بر
زگوهر تکی کرد آن در چرخ
تغیری بر آمد ز ترک و عرب
دل بست ز خنده زور و غیب
چو زان برج کشیده شد
چو آتش بلالانها در رود
داستان دودانی در کشتن کوه شمشیر
که در میان دودانی باز
گشتند بر باره ترکان
ز آن باره آسمان کون و دوز
زید خواجه کردند خالی به قبر
چو دیدند میران شمشیر شکن
که بر کوفت باره سپاه ایمن

جان روزگار ز هر سوی شهر
بر آمد پالای باره شیخه
غریب بر آمد ز هر خانه
که بر بام او بود پیکانه
دو بر این علم بر نشد زهر
دانشش ز شاه جهان فیه
دودانی بخت خواست کرم شاه
و بد تا حوالی مغرب پناه
در افکند سر چاکرشی و دین
بختش پیش و بغایب
چو لاکو حرد در میان بسته بود
نکبان به جای بنشیند بود
سپاه بودا بر دودانی زدند
دو کشتی ال از بسته
رفغان از دیکشتی پاک
ولی باز گشت از دین پاک
فرستادن مستقیم امیران
زبان دین و جان و جان
خلفه چو بنشیند این سرگشت
زبان دین و جان و جان
فرستاد پیش هلاکو پسر
بانی زیم اندر آورد
شده لول بر شاه روی زمین
خداوند دیوان از دین
دو ساله پیش حسین خیر
پاور دو نیا و پیش سیر
زبان کرد کوه با نوحه شکر
که اکنون سر آمد همه داور

که مسعت ایل و فرمان برآ
کنا خبر خوش را پیش سرگشت
نقبا و مسد کفستار
زلف الشافعی بنیاد
خلفه و کرد روز بهین
فرستاد با شهابه بین
رودان در کلاش بیایان
دیزل نام آورد حاجان
شاهش کفان پیش شاه آید
بران مسکتی خنده آید
که کرد پیشه کش کرد است
به کار اسبه نه کرد است
کدن بخت چون نماده
تو نیز از سر جرم او کرد
چو در ابروی شاه چین باشد
زیم زورش روی برآید
هر سان بر پیش نه برآید
بر شاه بغداد کشتید باز
رقت خلاصه و خیر و خیر
فرستادن امیران
فرمان شاه سار و میر
فرزادان سر کف و پیشینه
پادشاه پیش هلاکو کف
چو دین و پیش کرد کف
زخیم تغل و بلا و عرب
چو افشا و آرب و عرب

بیکجی سپه اردل سف دین
پادشاه روی زمین
بسی از غلی مرشی کرد یاد
صفات کالات از شرح داد
بکشت این که چون خود درین
پرسکه خلق شد مرقدش
نکبان کردن هلاکو خان
فرستادن امیران
چو بنشیند و سخن بر سر پاک
کران و نصرت پاک
فرستاد صد مرد و پیش
که تا کرد شمشیر خیف
کسی رود ان سوی کشیده
همه ساکنان را که داشتند
ایمن و پشت بهر رخصتی
از آن شینین و دستار
استان دادن هلاکو خان
چو پکار زور کرد شد سخت
فرمان شاه شمشیر کشت
نوشته شش بر این و یکی
بسته بر تارک چکی
ز هر سو دران که می خستند
بلاکبش بر اندر کشیدند
نموده که ازینکه درین
که ایشان ندارند زینکه

چو غامی معنی کو شمشیر
چو ساد است اعلیٰ شمشیر
بغداد در هر یکی گشتند
ز خشم جهانمزا نمیند
هر آن ملک مردی که آنجا بود
شای شمشیر خود کامیو
اگر چند بدتر شمشیران گرا
ولیکن برین غای بد فتنه
پرفروزان ملک آنجا که **بغداد را بر سیاهان لشکر کرده و**
بغداد را بر سیاهان لشکر کرده و
بدست دیزل بغداد باز
فرستاد فرات شهر خوار
که پروان خرمند لشکران
که از سیاهان لشکران
سیاهان که یک دوتی چا
بجای که سیاهان بداندان
خلفه که آید و گری رود
درین مرد و معنی از او در آید
سیاهان لشکر نام در
دولتی که بداید شهر
بجسم ملک و دیده پیش
برید و پس ازین و آن و پیش
بدیشان شمشیر و داند گشت
که تا بر نشیند بالکرم
چون روی صحرایان

دولتی که بداید شهر

بیوی سلامت زود اسلم
برون آید بد نشکر نام
نصایح که در آنجا که
نصایح که در آنجا که
ملک خود به آن سپاه گرا
که آید و بد نشکر نام
مردان بغداد را پیش
بخشد بر لشکر خویش
که چنانکه از یک شمشیر زور
نه آید که کس در جهان زیاده
از آید و دانی خوش را
سیاهان شد و دین در کس
یک شمشیر خویش و بدید
زن و مرد و پسر و جوان
رسایند هر جا خوششان
بموصول فرستاد برشان
چو سلطان موصول کردستان
بدید و شمشیر از کس و دانی
نیارست بر خود بدید و کرد
سر آید که با کام برادر کرد
پرفروزان لشکر که در سیاهان
خلفه چو شمشیر حال سران
جهان سر گذشت با و گرا
زبان خود بدید و بدید
جهان پرفروزان و کس و بدید
نه شمرده نه مرد و دیوار در
زن و بچه و خان و دانی خطر

برون دشت چار چار پور
بدید از سر از ایران و تور
بزرگان ایران و سنا و دور
درین دشت هر که آید و دور
ملک و بیضا بر شمشیر خشم
چو بر روی مستقیم افکند ششم
بد گشت بی که و گشت کردون
همه مردم آید باید برون
که تا پیش دگر را به بیکرم
رعایای بغداد را بشیرم
خلفه چو شمشیر و کس
که باید که نمود و بند و کس
همه شهر مردم پر خشم
سلاح و سلب را چو شمشیر
چو زان روی بار و برون
همه غرق و دیا و خون آید
بغداد و خنده شاد و دشت
منزل جلد بغدادیان و گشت
ز پس خلق که هر طرف گشته
همه دشت آن شهر پر شمشیر
بصحرای زرد و بسی رود و گشت
ردان شد ز خون و گشت
بدشت عرب صحرای و گشت
ردان شد ز خون و گشت
خداوند ملک و شمشیر
سرا و زار و گشت
خیز و خرق و عرب و گشت
ملک و گشت و گشت

نصایح که در آنجا که

نصایح که در آنجا که

دل چشم از ناله بد گرفت
در آن جای رویش از رخسار
بگام دل دوستان بریز
از آتش خلیفه بفرمان شاه
شأن بحث بگشاید پیش خاندان
که من آنستم بر جهان تو
بگو تا درین خانه ای میربان
خلیفه بدینت کان نامجو
بدون آمد از پیش شاه امید
کلید در خانه های چهار
همه قضا را رو بهم بر گشت
پادشاه در اسباب آلات پر

بر زبانه جاها و در
همه لایق پوشش شایسته

فصلی در

طبیعی زرد و درشت هوار
لاکونگد اشتهای بدان
چنین گفت کین لال زردی
نهان هر چه داری نو در برنگ
خلیفه یک حوض زرد نموده
نصار و حج و آجر هر چه
چنانکه سر حوض لشکر نشسته
درستی شغال به بار صید
چو این کین بی رنج برداشته
بر دهنه زرد در دهانش را
زنان به قصد در شکار آمدند
چو لاکه گشت از شکار حرم
بر زری چنین گفت لایق شاه
چنان دان که چنین بایست هر

همه یک مردان در برنگین
شأن خود به باشند در کار خویش
نه شه و لایق بر آمد غریب
از آتش زرد و چوید هوار
مر آن که سر در زلفه بود
پادشاه تا از خیال بهی
بزرگ سلطان که پیش میفرستد لاکونگد که گشت بدین
لاکونگد که پیش میفرستد
ایا بر لایق پیش سلطان صحر
دشمن که پیش میفرستد
همه پیش از دست ای بگردد
هر کس که قران زرد این
و کرد بر بچی کند سر کشی
نه لوزنه و مانند فرزند لاکونگد

چو دامت خدا قدرت کرد
بمن بخشش زین و بجزا
چنین گفت که قصد صدیک
خلیفه زفران چو چاره نیت
زفران چو در دهنها بر شد
در آتش بخت پرور
همه الهام را در کرد زلف
سوی خال خالین برید
ز کاف خلیفه همه الهام
بدون آوردید و بدرگاه شاه
بر در گشته نوران کرده
بزرگ الهامای شمشیر شاه
زبان را بر زری میا بر شد
و سخن گفت ازین پس مرید

بنا سر که از کز تو شد بباد
 سرت نیز اگر تو شوی باد
 چنین داد پاسخ که فغان
 شمان را نه نصبت در گشت
 بهم نادم چاکر باد
 نه لشکر کشی نه کسین شمان
 درین جنگ اگر چه توئی کا
 برین سبک که بر سه چیدار
 برین سبکین شب چه زاید
 بلکه که مست از دمای درم
 پیاده جانش بسوزد بهم
 بگردون پیشاند از صحرایک
 کند عشق این ایغیر کسک
 تو با من بکن هر چه خواهی کن
 که تو شایر در سینه من بکن
 بکشت این دو که بکشد قدر
 ز نارکش از بریدند
 بشام بعدون عین جان بکن
 که ناخوشتر از چاه بادرست
 دران زر که کشت خاکش
 بکاک و بخون زده اش
 سپاه منل نیست نشاند
 که وی هر که کشت بهمانند
 زنی مصراش پیش از تو
 همه کس کشت تا نوشته

بهر کز تو

سیه کشته شده تا که رفت
 پاد و پیچیده چو شد شاد
 چو لاکو چه آگاه شد زین گشت
 بدل بر در شادمانی نشاند
 شد از دود و دل بچوب زانو
 فزون گشت خشم جهان نوزاد
 و فاداری کتب خایا کرد
 جان مرد و لور زبند
 بچی خورد و کشتش از درین
 بچی رخت از بند باران بچ
 بچی کشت من بکوار بخیان
 ازین بس کی بام از جهان
 زن دیکه شش را که از تو
 با جزو و کز شمان در فرد
دستان ملک صالح
 که من با سلطان موصول گم
 ز خون دشمن کارا کل نیم
 نو دسال و شش من بکشت
 بشای بر بد و چاه و دشت
 بکشتی کس از پیش و در خود
 که چون کوشی در جهان گم
 دلی زان چو نوش که بکرد
 و زان غری میسج با خود کرد
 بنای رخ خطا از درگاه
 همه کار موصول که کرد

بجای لشکر صالح بی خبر
 نشت در بر خفت نام پدر
 چو دلاقی پادشاهی بود
 از دیرینه کوش چرخ زد
 زنا بزدی شد طول زنی
 بخت کوی که شد بهی
 بعضی کشت از زبان مصر
 شد از راهی به سلطان مصر
 در دو لختی داد سلطان کشت
 که در مصر با اینی بکشت
 فرستاد با لوراری هزار
 که در هر چه داری موصول
 ز موصول همان روز که بود
 کسی این سخن با این کشت بود
 یکی لشکر آردی خون ریز را
 همان صدر دین شاه بیز را
 فرستاد با دوشمن شکی
 سوی موصول از بیزین داور
 بخت درون صالح از بخت
 بخت درون صالح از بخت
 سرانکار بدست از تار و تون
 کس آرد از کس ندر بکشت
 بشهر اندون دشت و در است
 به پیکار بد خود بکشد دست
 بدشکر بار است بدشکر
 دلیری می داد مردانش را
 براند ز سر در صحرای غیر
 شد از شیب دلاور کسک

چو سلطان مصر این چاکشید
 بخت آردان شکی کرد
 خواوان سلاح و سبکشان
 پاری صالح فرستادشان
 سپه داران لشکر آتش بود
 ز سر تا دم دوشش بکشت بود
 بنزد ملک صالح بدست
 ز نزدیک بنی رانده کشت
 که من میرسم به پای کزن
 همه جنگجویان و کد آردن
 چو کرد سپه بخی از روی شام
 نو پادشاه شمس بر دشت
 که نا از سپاه منل در بند
 باندک زمانه بر آید کرد
 که در بقیه دوشش خندید
 بکسی همه راهی آخوند
 نوشته سال یکی پرست
 روان کوشش از سر کوش
 چو هر کس که بکوشید
 بهر خست منل خاکریز
 کوشند و خوانند آن بکوش
 بکوشند بکوش منل خود کار
 سپاه منل پیش فرستید
 رسیدند در شب بکوش
 بکوشند مصری فزون از شام
 ندادند کس بر جان دنیا
 ز من سم بریدند چون فاد
 بکشدند بکبار کی جامه را

زش سر برید چون خاکی
 بکشد نه بکار کی جا می
 سپا و منقح و مصر شام
 پیشه و با محصل ایام
 علمای مصری برافراشته
 بر اسبان تازی خیمه
 گشودارده شام و مغرب دور
 پذیرد فرستادگان لشکری
 ز محصل چون مرد نهاد کام
 نیش و چون مرغ نرگ بدام
 پریشان شدند از پای منحل
 چو زشت باد و سحر کل
 نیامدی زنده با شهر خویش
 برافراشته لشکر خویش
 بجایک سریشان بریدند
 غنچه خاک و گشت کام
 چو صاعق ملک گشت کار
 دل جهان پر از درد و تار
فهر کردن ملک و با محصل
لی و در عجب ملک و در پیش
 چو خورشید در برج خورشید
 بمحصل درون خورنی کشید
 چو سر زرد از برج شیر خاشاک
 دیا کرد پند و مردم خوب
 مرا که پرخاش صحرانبرد
 بشهر از بلای داجان نبرد
 به است صاعق صلاح کرد
 کرد مرا دای شاد از مراد

بای بی در آورد سران زمان
 که کارش سپید ز تابان
 فرستاد و در در بر سپاه
 با نگاه پیش جاندار شاه
 ملک و زرد دل بر گشت
 ز کردارش از زرد بر نه داشت
 مراد بر نه پیشه ش
 به چندی روی نه با حسن
 غنچه شمر و در آفتاب
 از لب تا پیر و بدو غدا
 چو دینه ز تاب آمد اندر کار
 یک هفته شد که جای کار
 بخوردن گرفتند نام کار
 چه بد بود و بارب سر نهاد
 بدین درد و زاری با می کرد
 مردان را بوزنده و درج کرد
 چه کرده به آن می خرد کوبا
 که این به ملکات بد زخما
 که بر دیگر می هر که کند ستم
 نکرد کار این در ستم
 ملک را یکی پورنه سال بود
 بدو نمیکردند آن پیر را
 نزد چاکسمن چون چو
 غش چون پیشتر دویم شد
 دل شیر زان بول پریم شد
 چو با خاک و خوش در کشند
 زرد روی طش در کشند

می بود زان که در پیشه
 که با گشت رسید و پیشه
کشتار و در عجب ملک و در پیش
 درین جاسا لیت پس شکم
 سز و کپاس گشتی خوشدم
 چو که ملکات کرد و در
 پسر سبک کما در کرد و در
 ازین غم و دشت پر شرم
 که تو به گوی که پیش گشت
 ندانند کسی پس این توان
 که با گشت آگاه باشد حال
 به چشم خرد این همه راست
 که زان بداد و چنین توجرت
 چو زان را بران پرور شستم
 بکام ملک و همه شستم
 و کرد گشتانی در دست گشتم
 ز پکار بر که حکایت گشتم
در خفا غیر حسان
هولاک خان در که پیشه و جعفر عاقبت ملک و در
 چو پیشان که خورشید با تو بد
 در ایران پیش هولاکو بد
 غلبه و در میان برود
 زان حال را بر که آلوده بود
 پیش هولاکو سخنانی گشت
 بسی از سر برتری می گشت
 هولاکو تحمل بسی کرد از
 اگر چه و دشمن بود و در و از

می گفت بر که چو از دست
 از دگر کم بردار به است
 بویره چو با دارم آن مردی
 که او کرد با جنور پان ز می
 که بر تخت نشاند سگوی را
 که داشت فرمان با تو می را
 ولی چو کیسین برداری کند
 چنین خوب است که خوار کند
 ازین پس نخواهم فرود شتم
 که دارم بر زبون زان مردم شتم
 حدیث اینچون بر که رسید
 را که مرده و گشت برود
 زان پس چه روی بودی
 می گفت یکجند با هر که
 که نا آن سبک بران شد
 بروم آباد و بران شد
 شنید به که با خلیفه کرد
 زوار آتش را بر کرد
 با قادیانی گفت سخن
 بران است آن خاندان
 من اکنون فرم سپاهیان
 بخوارم اگر گشتم و گشت
شکوه و در عجب ملک و در
هولاک خان در که پیشه و جعفر عاقبت ملک و در
 ندی بر که بدوش سپه دار
 فرستاد و سپه بانی پیش

نوحی نادر بند لشکر کشید
 در آنجا شتابان بشهر رسید
 کشته شمران مستقیم آمد بدست
 هر که از آنجا فرار کرد کشته شد
 خلیفه چو روی هوا کوید
 پر از کین چشمت در برابر دید
 بر سید و از این علقم نزار
 پرسید تا چست تیر کار
 دیزش چنین درد پا سنج کشید
 بودی بختی که بدو کشید
 بقول دودانی بیستی تو کار
 بر شش بدو اکنون که گریه بار
 کسی که بود چو نوال دود
 بهر یک که شد سزاوار گشت
 چو مستقیم از دی شنبه یون
 تو غمی هر چه جانش نرسد
 شد و گشت بدست ملاکو کار
 گفتند ندانم در نزدش کار
 زنجاریان کشت کشتی نهی
 چو در نوبار کشت آن نهی
فصل فی المصنوعه فی الخمر

بجمله هر میل در بقال
 چو زبانی سبب می کشتال
 دباستانی که نهی می
 چو هست انجمن از چه نهی
 چرا دود باید سر زنجیر
 که باید از زرد برادر نهی

سخی در زو آن کو سر پرست
 کبخی از چپه سها به رشت
 بجای آن عیاس کشید
 که غم بران کو در کشت
 خلیفه از آن رو که به زبیرت
 بر شش هم باو شایسته
 زنده می بخش یک کارزار
 سران کشته شد شصت هزار
 رئیس از که در بر سر نهاد
 سر خاتم سمر نیز در سر نهاد
 حبیب که از حال او پرسید
 رو در دمان خروند که گریه
 که بر کس که دوشیده زربود
 بدست از جادو است که بود
 بهی در دوشی بود کا میاب
 دلی خنده هر چه بود در عیب
 پنا تا جهان را نیکو بود
 کجاکش دستان خوی آید
 هر آن چو کربا بشاید برید
 زبوند اولی باید برید
 بجز دشت بزدان دودندگی
 ندارد در کمر چار پندگی
 چو تو دوشی با غمی خردند
 که هر که نخواهد از تو جدا

کرت ملک فانی
 چو باقی تراد و بر دانی

بختی که کشته شد پند
 هر آن کس که دلف خور شد
 چو کا خلیفه شتابان رسید
 در دستانها بیایید
 محمود کون هوا خان رسید
 در دستانها بیایید
 هوا که چو سمر در رنج کشید
 در باره بخت از آبا دشت
 دیز این علقم نفرمان شاه
 پادشاه در شهر دیوانه
 بهادر علی قی نامدار
 بنده او شد شش یک کار
 بر دس عمارت میر المکا
 سپاهی فرادان و بار
 بر خشت تا کار در اسلم
 تیر پریشان پذیرد نظم
 سپه دار از قوت بار پل شد
 همه مردم از بیم اوایل شد
 سوزنده قلع خاک برز
 نیاید بدستش بخت بد
 که کس در جهان قلع بخت
 خیمه مست بر قلع آسمان
 ز چپه رخ دود تر شمشیر
 که کشت برین چون بران تیر
 در قوتی رنج و سختی شد
 که بوی کشتن نیاید بدید
 سلطان مصلحت نکشید
 که ای پادشاه روی روشن

هر بن قلع را چون بدست آید
 که این قلع را در جهان نیست
 در بیدارین پر خند گفت
 که این قلع را در جهان نیست
 درین موسم آن شب که
 بهن کام کلبا بدکشت
 در آن قلع از آن روی که
 که با چو کرد که در آن
 تو اکنون شش جوشش بخت
 در آن وقت شاید که بشنید
 سپه دار قلع را که در
 سر کس علقه را که در
 چو که در آمد ز چهار کی
 ها دند کرد آن با دگر کی
 سدی شام خسته از بیم دشت
 مردان قلع را که در
 از رئیس بر شاه فریاد رس
 رسیده از خطه سپاس
 که ما شاه را بر اوایل فریاد
 بجان دیدل در دشتا کسیر
 اگر خسته می فرستد دشت
 که بر یک کس از لشکر اندر بخت
 جودا کویشان ماسقا فی بداد
 که آبا و دادر دلاست بداد
 فرستاد بو قاتر راز پی
 که بد نام مرده هر کار دس
 که تا مردمان را کشته آید
 که در عهد پند باید بکمان

بنا با سپه چون بکشد سپه
وال مل شهر زنده پاک
رجا با شش پل بر فروت
که تاره بیز و مثل بر فروت
نهاده رود چو سبزه
نمودند شادی بر دهن
رفش با دهنه کشتیدن مردم چنانکه رفت و عارت کرد
بنا کرد و در اینجا بدهد گذر
از دلی و ده کشته بدهد سر
بروزی دهنه شهر کردت میر
ز جان جهان به بر کشته
بقتل عارت برادر دوت
یکی ده سگی کشت بر کشت
ز باراری و شکر می چل جزا
در آمد شمشیر آن نادر
از پیش روی صبر و دگر شتر
سید نا حش و سید آن دم
رفش لشکر پادشاهین و دردم کلا بکش آن کفر کفار شدن
بفرمان خان شمشیر زو
جانی با کلا بسوزن فرود
بدری بیافا رقیب سپاه
فرستاد شهر زاده شمشیر
بر پیش ملک کامل پیش کشام
فرستاد شهر زاده شمشیر
که بر خنجر بند کی سر نمی
از کلا بسوزن عا شمشیری و سیدی

و کز کتب استی بدرگاه دیر
چون خودی شمشیر و غیر
حاکم کشت شهر زاده سوزنی
چسرا کوبه آنگاه با چون
زمن آنچه هرگز نیایی جو
برای می که پایان ندارد چو
شاه را کشتی کشته چند
سرا زنده رنارم بغیرا حان
چو پور جو لاکو دیر کشته
نمیدند چار و چشبه کارزار
به پیر این بار و از هر جنگ
حاکم کامل زنده رنارم
بسی فرشی دلا شکرش را
کوسن بر شامال پشم به مهر
نیم سپه مستقیم ال دوت
که کز زنده یا قتی لشکرش
مرا نیست از لشکر خود در رخ
چون خودی شمشیر و غیر
چسرا کوبه آنگاه با چون
برای می که پایان ندارد چو
شاه را کشتی کشته چند
سرا زنده رنارم بغیرا حان
چو پور جو لاکو دیر کشته
نمیدند چار و چشبه کارزار
به پیر این بار و از هر جنگ
حاکم کامل زنده رنارم
بسی فرشی دلا شکرش را
کوسن بر شامال پشم به مهر
نیم سپه مستقیم ال دوت
که کز زنده یا قتی لشکرش
مرا نیست از لشکر خود در رخ

بر بخودان باشد آن نال
که در روز شمشیری با به کار
بکش این ده نامداران خوش
سواران و خنجره کز دران خوش
برون نا حش و شهر چون شتر
به پیکار دشمن در آمد سپه
حاکم دشت و در حد پنهان
یکتی شده شهر چون ماه خور
یکی خبر و دیگر بی غیب دین
که بر دی بند جوشان رنارم
ز ترکان یک شمشیر و چو کوی
پس آن نگاه شمشیر کردند
دوم روز آن چنگیان بختین
برون آمدند از میان فار قین
لشکر کشته سپاه کس
بند مردشان به پیکار کس
برین گونه هر با مداد از خصا
برون چشمندی همان دوتا
پند و شمشیری جلا آورد در
کم انگاشته ی زن مرد را
به شکام پکارتان ز شک
همی رخت چشتم ترکان کشته
یکی خنجر می بداند خصا
که بود اندران کلا بسوزن
پند و شمشیری کوی سپاه
کزن خنجر شمشیری بی برتا

ز مصلحتی خنجر شمشیری
که در روز شمشیری با به کار
بکش این ده نامداران خوش
سواران و خنجره کز دران خوش
برون نا حش و شهر چون شتر
به پیکار دشمن در آمد سپه
حاکم دشت و در حد پنهان
یکتی شده شهر چون ماه خور
یکی خبر و دیگر بی غیب دین
که بر دی بند جوشان رنارم
ز ترکان یک شمشیر و چو کوی
پس آن نگاه شمشیر کردند
دوم روز آن چنگیان بختین
برون آمدند از میان فار قین
لشکر کشته سپاه کس
بند مردشان به پیکار کس
برین گونه هر با مداد از خصا
برون چشمندی همان دوتا
پند و شمشیری جلا آورد در
کم انگاشته ی زن مرد را
به شکام پکارتان ز شک
همی رخت چشتم ترکان کشته
یکی خنجر می بداند خصا
که بود اندران کلا بسوزن
پند و شمشیری کوی سپاه
کزن خنجر شمشیری بی برتا

افشای رنارم

برای جگرهای ستم هنر
سلاح فرستاد کارگر
با یکا رسیدند از پیشین
کلید شش آن روی زمین
ز ترکان که می بختند
روان دوشکی در گشتند
امیرایکاد از دست یمن
شستایان شانه پشته یمن
چو بر باد پاست کافش
ز چکال آن شهر در بخت
خوبی برآند ز سرکان کثیر
ندیم زیر میان پند و لیر
نه پس در چون رستم نماند
بردی شود و دهستان نماند
برین کوه هر روز هر دو بار
ز شهر آمدندی بصحرای دوار
بگشایدی در چکان چرخ
شدنی از آن در یکا پرس
چو دو سال گذشت از آن
از آن بوم خالی بند شکر
خانه از آن شهر هیچ نماند
برآمد دمار از شهر شکر
ز قتل و با هیچ مردم خانه
بروند مردم چو گندم خانه
شدند بل آن شهر مرد و زجر
روحش و آنسی برآمد دمار
پسر را پدر را پسر
بمهری بخوردی چو زهر شش می شتر

بگشاید سپاهان خود آن مرد
که بودند شیرین دشت نبرد
بخوردند و مانند بی بار کی
نشد در گنج چار کی
چو آگاه شست از کار شهر
سپایش چند دگر
بگشاید در شهرگان بسی
بجای نماند زنده کسی
بشهر آمدن هر که در بود
ز شمشیر بکانه جان برود بود
سرمجام سر بریده نشان
دل و سینه بر هم درید نشان
شد آنگاه که ملک دستگیر
در بار برادر کفشد اسیر
خستادشان شست و شوی
به پیش هولاکو شست کاهرن
ملک چون ترش روی شایه
بشد از دل جان شیرین یه
هولاکو گمان او بر شمرد
دل خسته از بیم در شمرد
به بهای از چون همه کرد
سر از شش شمرد پر باد کرد
بقوم و با گوشش زار ش
برند کرد و شش نذر ش
مرد را بدین درد و زحمت
عزری جهان را بخوار ش

در جنگی که برین میدان
بناچار بر بام ایوان شدند
ز بام سرا پند و نیک
هی با به زینش کرد و نیک
کسی را که میدن از دین بود
بجای قدرت جنگ و جلال بود
دستان میزدن با یکدیگر و شش بر سر
چو فارغ شدیم از میان برین
کنون کوشش کف قند میرین
از ترس و فغان و خنده شاد
روی میرین بر پشت سپاه
امیران شهر را با کوس پل
گشایدند بر کوه و فصل
از قوت خستاد بر کزین
روی بر صاحب میرین
که کرسنه و ایوان جدا
بعوض شتاب و بخانه میا
ملک کشته ازین شهر خرم
چنین به که ایم به پیشین
ولی چون بدیدم که قول شاد
چو عهد بمانست دور از دنا
شدم ز ترک و حال دیگران
ز فرمان پذیری که دم کرن
از دست و پا سنج بر کفیت
به یکا آن شهر و ملک شست
بتر و سنان و قطب و نسک
همی کرد شهر را و کجست جنگ

درین کار بود و نمانست
که در قفسه پندانی گشت را
ز شهر و ولایت برآمد دمار
و یک از غرابی به دین صبار
خودان خورشید پس از آن
بخوردانک در قفسه پند بود
به زرد سپید از شدت غل و درنج
یکی نان نیز صید ساله گنج
ملک نیز از غصه بر کشته
ز روشن دیش خرمی دور شد
مردار و دفسه زنده و نمانست
ازین جنگ دستان نه خستید بود
منظر لعاب و پست و تر میر
جوانی خرمند یا زور و فر
منظر چو بخت پند خستید
همه کار را در سخت شستید
همی گفت خلقی درین در بود
ببین زنده کان جان نخواستید
ازین نیز دمانه کان یکی شکی
پند که ماند خانه سکه
ب سر کزین کشتی شیدا
که سر را زدن و گمان کسی براد
پدر را با شش و اندرون داور
وزن پس برین خورشید
خستاد و شش فرستاد بام
کزان گشای کرد با جی گری
کزین پس کس شکی نماند
برود بر آلود و ازین داور

پدر دهم این زمان بجا شین
که باشاه واک دارم زکین
پسندید شهادت پنداراد
ز دانی بخت سپید اراد
فرستاد دلدار پیش پدر
چو لاکو در رکعت کی گیسو
کنند کار شتی بدین چرا
که شتی پدر را بگو چسپه
چنین گفت که دشمن شاه بود
نه چون من بچین ز نسکو خوراد
بسی گشته شد مردم را بکین اد
منی بود و سپید لای این اد
هم که گشته بد کی سپید خود
بدو بار کشت آن ملکات
اگر زنده مانده فی پدر ما کون
بکشتی بیسیا با سخون
یکی را کشته که تاحد هزار
نکرد بی جو کم گشته هزار
کنند کارم از چه گو کرده لم
که صلاح کرد در اد کرده لم
چه بود در کرده لم این گناه
سزد که خسته مراد شاه
این کرد روی رحمت نظر
بدان نام در دلد جای پدر
منظر جو در از زمین برکش
ششمان ره میردن برکش
در دمانه شش و سبعین مانده
غانه آخر الا هر روز این مانده

در دلد سپید یکی شش دین
که او گشت بعد از پدر شین
چو شش شمس دلد در جان د
برادرش بخت شای شین
که خوانند اورا ملک بچین
که سبب این زمان صاحب شین
منظر ترا دست منصور نام
جانه اردو دشمن گشت و د کام
بفرمان شاهان فرخنده بی
همیش میان سپید در دلد
رشتان بجای به روز خرد تا
که از یکدی می دلساو و پنج
چو بکشت بچین تا کنار دست
بریدند امید امل شام از جات
خدا شاه را طالعی داده بود
ز فرخنده ماد چنین بود
که هر جا که گشت سپید بچند
نفس در شش آن گستران بچند
کنج نهان مولاکو خان از ای که از پنداد و طعنا بدت آورد بود
زوز تا هر چا چسپه لاد بود
هم از گوه کردن بر دلد کرده بود
ز بغد دلد و دوم دلد و دکر
بهم بر نهاده صد گنده زرد
وزان بالشی بی کن چسپه
به محفوف جاسه و دلد شش
بفرمان آن پادشاه غند
کزید یک جایگاه سپید

نمانده اساسی پدر با کنار
بزی یک ملک اسرار دین دار
ز کوه آن عمارت برادر خسته
زور بار بار دانی حش
ایچن زرد دین جاسه و دلد
نصده چا پاد و یک جات نهان
بدوش بنود جتا بی بدین
ز کین باز بر دلد زرا بجان
چو دلد کوه پیش قناد
که از بالشی زربنا شش قناد
نامیکو خان از زرد ملک خان فرستاد شو قناد کینستان و با
از جناس تنج بی بریزه
که آن هدیه پادشاه هر میرند
برش و نسکو خستاد مال
وزان بران بکوشش میان حال
که با حصن خورش و دبا که کرد
چگونه نمودیم ماد دست برد
بر دم و بچنداد و دیگر بلاد
باقال شش با ستم هر مراد
کون روی دارم فی سیم شام
وزان بجای صیم شام نام
پاری زردان و باقال شاه
با قهای مغرب در دارم سپاه
بوزم دل جان بد کین شش
ببزم همه کار در دلد شش
از تپس بود شرق مغرب جات
بفرمان لاد و جنس کین خان

چو این نامه برخواند پدر دلد
ازین شادمانه چو گل کرد
بسی فستیم بر مولاکو کی کرد
که از پند کالان برادر کرد
چو باز آمد ایلچی ز ملک شش
ز نسکو خش پیش ایچن
ز کار برادر شده شاد کام
برنجش کین بر پند شام
بر بلع ملک خان شش و جرب زردان لاد و با عر دلد و دلد
بفرمود تا بر زبان خوب
نوسیده بر بلع لید جی
بفرمانش بنوشته خواجه
یکی نامه پر کرد شمشیر و ستر
که میر بغد اورا خواند بم
چو از کس گشتی کرد و باقی کرد
بفرمانش بنوشته خواجه
پر زرد و دلد شش و دلد شش
شاه سپهان کز فرزان پز
ز خون بریزیم کی جان پز
بدین پند و دلد کوشش سدل
اکر سینه زش جان لول
که هر کس که چو بخواند
یقین دارن که گشت زردان

شهی را که سینه بند من بود بسی خون مردم کردن بود
فرستاد این برین و جگر روان شد بغیرم دیار جلب
رفش بود لاکو جان **شام و دودان کمالی غایت کمالی لکون**
بلو که فرستاد شیرین پیام کسین کردم اینک قدیم
ز پیری نداری تو ز روی چنگ پیر را برین دوران بی کس
چنانکه ملک صاعقه موسی بغیران رود اینک درینک لی
بارون شاه جهان جو رسید بود لاکو پسندید کرد بید
ز دلش کی حش جگر لال بدوداد شاه شسته بی حال
در آنجا عودی الا ناسد برزم اگر پس بر شمشیر
امیران سپه را بر داشت باندیشه جنگ بر خاست
سپه داران شکرش گشتا سپه را بد از روی پشوا
زوی این سکندر دنا بگو بر خشت با لشکر جی بگو
سویاق سر لشکر از دست بغیران رود ز راجه جلب
ش که دهنه از دریا شکوفه **بلاقی** می چرخ یکا خرم کرد

بجسته از جای باشکری که در بران کند کرمان کشوری
کدر کرد بر کشد رنوم کرد بر آورد کرد از بر دلام کرد
قلاع و بلا و کدر کا و شام یک ماه زبرد بر شام
نفسین در کشت چوین جزو دستان میان زمین
رسیدن بود لاکو خان شهر و جنگ کوه و کوه حصار و قلعه و دشت
از کس کدر کرد از آب خراش فرخ از رخساره دشت
رسیدن شاه گاه در ترش سپاه فرادان شهر
سرمه گاه دیند لالی شهر که پرشگری بد حوالی شهر
پشتی باره شهر حصا همه رو نهادند در کارزار
پیر چار در دانه نادران فرستاد بجهنم با پای کز
باب دمشق دیار بلعرق منغل را به یکا بود اتفاق
زیر تر از شهاب الیود بخون غرق شد به کمال بود
بر باب الطایفه پادشاه بچنگ آمد از کرد کی مرپاه
ز شکست حصار افکن پنجسک بسی مردن کی بخون شد غرق

یک هفته شهر جلب بستند ز دشمن سلاج و سلجق بستند
نماند زنده و بر رک دنفرد بکشته چندا نکشون
چو سپاه مردم برانده جنگ بجنگ در شهر پرور شد
دبا از بل قلع چهل جنگ همی کرد شکر پیر لبیک
سر بخام هم بستند از جهات که چون کبند چرخ بدستوار
از دانه پروان بر بند سر در دانه از افروگ کشیدند
در خادام حصن های دکر کوفشید کردند زرد زبر
رسیدن بود لاکو خان شهر و دایره شام و غایت کمالی
ملاک شمشیر شاد کام چو بکشت کسیر دایه شام
هر کس شد اهل شهر دشت پرانید کشته بهر دشت
بر خشت با دید و پیش با بی بر پیش نه تر نش
همین کلبه در شهر بود ایمن درگاه شهر بر پرد
بفرمود تا کشته در زمان رود ز می شش از می امتحان
همی خواست که از این کند **بلاقی** پس اندک کوشش فریاد کند

چو کشته گشته اندک از خون که دیند کی اهل شهر چون
برزگان چه پیش باز آمدند بر کشته در غار آمدند
چو فارغ شدند از شاد چو فارغ شدند از شاد
سپه دار امیدوارشان بر پیش بود لاکو فرستاد
چو کبکی و عجزشان دید شاه بجان بنگران بر خشت شاه
بدیشان یکی شمشیر کلاه اباد دهنه تا یک یک بکشد
کتاب باز چشند کار دشت کل آرند پروان زغار دشت
باندک زمان فی همه ملک شام سخن شد از راهی بخت شام
ز چوین بر دنا در قسره ان چو از سر حد رام نستان
بسی دوسه شایه کس کشت که با دیند این حد کشت
اکا برافش بود لاکو خان از دشت کوهان و دشت و دشت و دشت
درین خا شایه کس کشت که منکر بود چشمت شایه
دبا قبای ازین کو که بهشت شب در دزد کارزار شایه
پر کرد شد از غم این رادون بر لاکوش را چون سر آمدان

بنام اندر دکن کشتار بخت
دلادر بنرهای میا و رسته
هر آنکه بگردی خود خفته
چو شد کشتار کاهان بخت
کز خاکش او بدست کسی
که کم بود از روی بیدی بسی
چو غم در آید اندر خیال
خدا می جهان پیش تل لنگ
که آن پی سر در پاخان کرد
یکرای برادر تو در سر غمور

ای پسرستان لاکه خان یار لیغ دلی

هلا که چو شنید کاه سپاه
میخواست در باد شای بک
شکر خورشید که در کاه بخت
سپاه ای کوه شای سپاه

ای لشکر مشقه شیرمون
پس از شیرمون سپاهی دگر
بشردان چو بریم کوشند
ایامی توین در کاه زین
ز مردان بر که بر آمد و مار
نوحی از میان کزین جرش
چو شد در شای شیند بخت
ز شروان بدیند باوشش
هلا که در آید دگر چنگ

بخت شای شکر که در کاه بخت

ز باروی در بند باغی گشت
بخت شای شکر که در کاه بخت
که شش از آن راه در کاه
یکی کرد بر خاست از زر زکاه

نوحی باز زده بخت کشت
ایرین لشکر بفران شاه
مکوند چکار بدخواه ترک
جدا بآن رود بدستیرنج
همه بوم در پر زخو کاه بود
بهشتی دگر نمود آن زمین
هر کوی پیش و فلان شریک
از آن بنر صحرار خ و خرن
ز مردان تو بود آن خاها
بخت شای شکر که در کاه بخت
سپاه هلا کوی از بخت خرم
از آن دایره بخت شای
چو دیدند ما ولی از بخت خرم
نمودند در آنجا در بخت

بخت شای شکر که در کاه بخت
ایرین لشکر بفران شاه
مکوند چکار بدخواه ترک
جدا بآن رود بدستیرنج
همه بوم در پر زخو کاه بود
بهشتی دگر نمود آن زمین
هر کوی پیش و فلان شریک
از آن بنر صحرار خ و خرن
ز مردان تو بود آن خاها
بخت شای شکر که در کاه بخت
سپاه هلا کوی از بخت خرم
از آن دایره بخت شای
چو دیدند ما ولی از بخت خرم
نمودند در آنجا در بخت

درین جنگ هر کس که از نودان
 گزبان دود خسته بی ناپود
 چو بر سرش رفته بکشت رخ
 سواران سپاه با دمع و زک
 از ایشان که هیچی که ماندند با
 زنا چو شکاری آن غافلان
 گزبانان بختی که کمال
 چوین حالتی آمد بدل ناکر
 در اینجا نیز نشسته که شد
 دلت از بخت سپید بود
 بغیر و نالت کار زور

سپاهش در کاره باشد

بارشش در این باشد

جاسوس خلیفه را که بر سرده خود گرفتار شد چو در میان آن

در آن کافران

درین حالتی که از نودان
 بنادوست بار و کر و برده
 بنیز بدینک مردی بخت
 فرستاد و در آستانه نام دور
 برده اندرون یکس برسان کرد
 گرفتند و بردند او را سپاه
 نوحی زو پر سیه حال انجمن
 بنوزند مردم از در عذاب
 چنین گفت جاسوس که اینک
 که با قتلای ازین بود که بچنگ
 کوفتی اچو از دستش بام
 بر کاره قتلای شده نام دور

سواران بختی بخت گزار

فرستاد و قتلای در می باز

که از نصرنا آب آموخت
 ازین دلخوشی در او شد پیش
 ولایات آباد خواهد
 ز عدلش نشسته با هر روز
 نوحی چون ریشخ این بخت
 بر نسیه دو که بر نسیه هیچ
 چو جاسوس را که نشسته رسید
 بود که سپید گشتار کرد
 پس آنگاه بگشود دست کم
 بایران عمارت بسیار کرد
 چو شهید بود بخت خلیفه
 مرد در کار صد رکعت
 ز صاحب لای بود که خوش
 حکیمان داننده راد و ست

ز نماند ان غیره را و فرود
 چو شد کارهای بخت تمام
 بخشش کن به لاکه فغان این
 ز چو چو چنین با ما زنده ان
 پر دین سر اسیر و بهر
 بیست سرافراز شهزادگان
 ز سرحد ازین برود با تمام
 پرورده پسر و فسیل مردم
 چو شیراز را
 بفران آن شاه با آفرین
 چو در در همه ملک آباد داد
 چو بشاند بر هر طرف لشری
 در اندیشه کار به خواجه
 ز سپهر او کردن نه کارگاه

در آن روز از خوالی شرق
که آن شوم صورت بر آن بکار
بجاست چو شععی بد افروخته
ز دور آتش روشنی می نمود
باز آنک ز نای زنی غصنی
چو آن شمع خشنه بی نور
ز عرش کشیده چهل سال شد
ز جوت در آن سال کین حال
ربیع دوم در خانه غامد
اگر زنده ماندی ببرد کسی
چو ارشد شبیه کثیر دینک
نه پندد که در چنین پادشاه
چو که در این جهان را سحر کرد
بکی دود و دیر برآمد چو برق
که کوتاه خواهد شدن عرشه
که نوشد چو پرده خانه خسته
ولی دیده تا کرد تیره بدود
بریده شد آن شمع زار و غنی
الحق شمع آفاق بخور شد
چو از پادشاه پیش در گذشت
شده ششصد و شصت و نال
چهارم در این چون از خانه
هولاکو گشت بنامه بسی
درین بوم دارند بهد در شک
که چون جد خود بود گذر گشت
در یک شب نامزد جهانے در

گزند جانین دست آن پیر
 که در پادشاهی نزار نظیر
 جهان در سلطان محمد گشت
 بهی نازد از فرمان کج گشت
 بنام او آن یاد کارشده ان
 که در داد آید دادر جهان
 گزند کف خرامیم کی در
 که بر خواندم زرد شهرستان
 زکار این چون بنده یمن
 بدین سرگشته که در گوش کن
 به پادشاه شریک با فغان
 که پیر در دنیا کف شاه لاکه ان ده
 چون که زمان جولاکو برسد
 ارباقا که بود دو خسته سپهر
 بجای پیرش جهان که خدا
 بفرمان دارا سے فرمان را
 گذشته زحمت نمی بینم
 شش هزار سه روزه دوزخیم
 بخیر امانی در سال کاو
 بدوئی که با شیر خور داشتند
 بشادی برادرانک شایسته
 ارباقا جهاندار برادران پرست
 روان جولاکو برادر کوشید
 چو قلم سقام دے ارباقا
 که باشد در جانشین ارباقا
 نیازد ملی روح آن پادشاه

فرود اربابا که شست آغل
 ز نارنج شاہی چو یک باشد
 پس آنجا شاه از رویکیان
 سه شنبه نیز و یکی آق بود
 چندی از آن دیالای رود
 غیو که کی بدید که شش
 ز نایک سپه که شایخه شد
 در آن روز بودند بهرام دماه
 نو کفی که در باجوش آمدست
 بدیاهه دانی که برک جوش
 بر آن ای جی جوش سراف
 سرخجام دشمن سر دجانی زد
 کرد ای بدادند سر در شستر
 گی اسپان بود فریاد رس
 رود شستر با سپاه مثل
 سپاهش بر پیکار بدو شد
 شد با سپاهی چو یک در آن
 رسیدند بر هم سپاه زدند
 سپه در هم آمیخت چون باران
 پای اند را قافا و سران دوش
 ز کرد سپه چشما نیزه شد
 که کی زن و نوق دوزان شاه
 نهنک درم و درخوش آمدست
 چگونگی فرود زار باد سخت
 ز دست سواران شستر زن
 همه دوستان در آن خالی کرد
 کرد ای نهادند رود در گیر
 و کرنی زخیشان دوشی زن

برای زن دیکه و شستگاه
 بفرمود پس کین سبکس را
 برید سر ناردانه شوم
 چو سربا سینه یان بریم را
 چو فرمان بری بردنشان
 شهنشاه در خیم را خواند باز
 کزین هر سه دود را خوانی پرز
 کشنده دود جاسر را خوانی پرز
 پس آنگاه سه سپاهی کرد
 شتابان شد تا بجای رسید
 بدان جای فرخته اندر دود
 کزنده جاسوس را زید و جاس
 کشته و آنگاه بسید را کشت
 که اندر اسب سید از راهی رسید
 از آنکه بچی بر باد سپاه
 بداندش یکیش منوس را
 بی ملک و فرزند خانه تویم
 بر آهنگان لشکر کشید خود
 که تا هر که اکل کند خوشان
 بگوشتش اندر آهنگش بر آه
 یکی را در آن کن بر آه کز
 یکی را چنان که کز دی کز کشت
 روانه شد از راه مارند را
 که شالیه جنگ بدو داده
 پس لشکرش کوه در پیش برد
 پیش بر آه که دود و دود
 جو ملک بکشد شست و خوش
 که با شسته در آه ز راه غر

تیر پادشاهی را کرد و رفت
 چو آه بگوشتش بر آه یان
 چنان کشت چون این خبر تان
 چو برق از دود آه یان برق
 بجای تاخت اندر سپه آه
 چو دشت و برید بکر ز راه
 سپاه باقا چو مورد غلج
 فرزند و علیا بر آه خورشید
 پس از فرزندش علیا برق
 دشت کشت بریم جان پیر
 بناچار از آن سوی رود هر
لشکر از آن باقا خان در بر
 اباقا پادشاه لشکر جان
 تا می لشکر همه بر سر

جهان در شست فرمان شاه
 بانای نوین بخت اندر آن
 دگر نادران دگر گشتان
 بر آه چنانچه جو آن حال دید
 پیران خود با دم سر و کشت
 ندانم که با این همه شیر مرد
 چنین کشت مرغان دل پر کشت
 که من چنانم که در کار زار
 جلا ز راه نامر کشتان
 نواز حال شمن چه برسی همی
 نو کجده اسنه که بر آه زارند
 در کعبان سخن کشت زار
 همه بر لب رود نشسته اند
 ره آید بر لشکر مستانه

می داد مرغان دشت و کوشی
 پس آه دشت بکار آه
جنگ باقا خان با راق کشته
 چو مرغان دل شیر بکشد و کشت
 خردشان و جوشان می کشت
 مکتوبه رسم زار دی
 ز جانش فرودمانه بر نامور
 چو یکسر سپه را دین جانت کرد
 بزور بر آه چنان تر جرخ
 فرودشت مرغان دل نادر
 بر آه چنانچه جانش کشته
 که دود و دشت و پناه سپاه
 سپید جلا تر آه ز راه
 بر آه کینه بر آه دشت

از آتشک که در کمره
جلالتی اندر پی آن سپاه
چو آید دست چپ آتفا
همه لشکر خود برکنده پیش
از آتشک در لشکر میسه
جلالتی اندر پی آن سپاه
بر سینه در ده خندان کشت
سپاه بران زعفران کشت
ز سپاه اگر اندکی کشته
بر آیین ادلی بران کشت
خفتن سنان بر کوه خورشید
سنانی پادشاه از بر روی
میان دو صف کشت سرور
ازین جایگاه بران غم
کرزان در کشته شد کمره
شهبان همی کشته کرد در
سپه دین از دین از دین
جهانی دشمن کشته شد
کرزان در کشته شد کمره
شهبان همی کشته کرد در
از آن بوم راه هر کشت
همه کده در بر پندار کشت
چنان بود که کشته شد
همی کشته شد کمره
خفتن سنان بر کوه خورشید
نشت اندران دشت بر کوه
که ای مادران دکنه دران
ازین جایگاه بران غم

اگر جویا من کشته شد
که مار شهنشاه روی زمین
دگر ز کتب این کشته شد
سنانی اگر کشته کرد کمره
ولیکن شمار کس از کشته
دما قار کرد از آنها دمار
نه آخر سیکه روز خواریم
بگو شیدی پهلوان کمان
و فادری دخی شاکستی
که زردان کسی را بداد
بر پستان بگو شیه اگر کار
که پوشیده شد روی کمره
ز دست بر روی تورن کرد
برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان
هم برین کشته شد از با قان

ابا بخشد در عقب کاه
که چون نره میر اندر آید کمان
ز خیل بران کمان از دین
چو میکن بران آن قیاسیه
همی حشاش شاه چون کمان
بکشته شد کمره در دین
هر کس که همراه او بدین
بر کس خوشان همی کشت
بناید هر که از دینان را
بدالتا میگو کس
از آنجا که روی همی خسته
یکی زان میان بود جاندار
زید عالی بود کشته شد
ش خود که قاتران رنج کرد
خودی بر آمد از بران سپاه
چگونه کشته شد از دین
کرزان برده پادان بران
رخ از خیل بهشت در کشته
نمان دینان کز زنده کان
بماند اندران رده بی بار کمر
براق اندران رده پادان
بر دم که بودم سنان
بچکان شیر و دم زرد
فرمانده بی سپه قیاس
مرد در دین سر و شاکست
روشن پر خشم شد از کار
بدود و درشت کشته شد
در دین سر و شاکست

چنان کتری را چکان
براق ستمکارانند بران
بر دگر کشته شد از دین
براق زخم در مظلوم شد
هم آخر دین درد و حسرت
برین کشته شد از با قان
ز بهجت شد شسته شد
بفر جویان شاکستی
ازین فسخ نامی کشته شد
پس آنکه خزان کران
دما قار کرد از آنها دمار
بوی جفا تو فغان رسید
در آن خوب سلا جازانو
جهان کرد پر دوا اس و دمان
که نیکام شمشیر بود جان سپار
شد از رده چون بر دشت
هم خسته شد پادان
کفرار شده چو با جوج شد
هم آخر دین درد و حسرت
برین کشته شد از با قان
که با قان دین جنگ کشته شد
شد ایران سر بر دشت
خبر شد با قیام تاریک دکت
ز چو چو حسین با قان زنده
در آنجا سپاه مظفر برود
در آن بوم در خند زنده
یکی ز کماخت کشته شد
دی ز قاتل از دشت دمان

ملوک و سلاطین فزون ایستاد
رسیدن ایچ قبله قرآن که میراثا فایز و زیاده و ترخ نامد و درو
رسید ایچ قبلای از اتفاق
که آنکس که دلور هوا که بود
بناشد شگفت ایچو شیرینک
ازین مننه یازارین بر
کنون یاشا ایچ یارین بدو
ایچا چو شینه فزان عم
سید غامشی ایچا علی شاه
بسی چشمه و بهر باجو برد
ذکر ابائی دار زنی باز عالم محمود و سلیم دران ابائی خان
و کرباره پشت ابائی تخت
بهر کس نشادی خود بهر درو
بعهدش راند بسی حالها که در حب و محو به حالها

به قفس در زانی ترخ بود
 نه جای کجاست و چه جود بود
 ز کفش چو شمع اگر کسی سرفشیت
 دل دیده بی نوزد که به نیست
 هر اقیاقه یا غشی که سر برزد
 زمانه درازد بر سر برزد
 رفش را با قافان بپوشد و بپند
 از جگر و دین بپایم کار داد
 ز بقداد یکال اگر کشید
 بلیقاف جدها حرم رسید
 و در سر در زان شاه و ملک نشین
 اجمی خورد در شهر جدها شراب
 بپنهان یکی در زینت نه بود
 از فرش بر آمد یکی تیره رود
 چنین کفش با قافیان پناه
 کسب با خوش آن کلاغ پناه
 نشینت کفش دراز درخت
 که از دوی لای سر رسید خوش
 که نفیض بر آن شکل ناله ساز
 بپایه زدن حالی لود را تیر
 نذیر نه جایی سید کون لکلا
 بکشد آن قریحان کرد با
 و لیکن چشمت خان می نمود
 بپنهان در جاسوس مرغی نمود
 نیزش بر ناله سرد در آورده
 و در کفش ازین نیکه نیکه
 فرود در پشت حاشی بپوش
 کفش این دوا شد دردی خوش

د قات یا قات با قات خان ساظر که بکشد غم و درد را پادشاه و سرداران
تاریخ خاقان که به سال ر
چو راه دلی بکشد به خود چار
یاقا شه و او که را کمان
سوی آن جهان شد در آن چو چار
بعد آن را که در تاج و سیر
چو پوشیده شد روی که چار
سروشی بر آمد ز سیر و دیر
در پوشیده و رویا بر آن چار
در بیغ آن جهان در سرخ چار
که کشته شد که تاج و سیر
در آن دشت در خون شده چار
بلک در آن نهشته بود
یکوش به چون رسید چار
درین نوک بخت بکشد چار
اگر چند بدیل جمع چار
ولی غیبت که کرد و بود
چو شهزاده در خون بار و بود

که خوشه احمد افروزی نه
اگر آن زمان کدی بودی گشتی
بناهی احمد رضا دادوست
کدر برده و دسیه کوه کرد
خزان همه را گرفت و چوب
همی صاحب بار کوش روزگار
عشش فقر تازی ز شهر دکان
طله لادای و شیشی اردو قبا
دل از مهر لرزون پیار گشته
و گر نامه دران بی عهد به نه
باشش احمد قصه کوه غم در دفتر نامه مرین دران
خفا رفته از جوت مصطفی
بیو می که دارد دلانا نام
بعیش و عشرت سر زار

بی کاری دکانی است میل
شده بی شریک و بی خیل
سکندر مردم شده بی شریک
بدی با چنان قوم خوب و خیل
همی خواند زون مردم بی قیصر
یکی را برادر یکی را پسر
نمی کرد پند بزرگان بی سول
همه کشته از شاهی اول
از دقت آتشی نشنود بود
که بهر از آن آتش بود
را شاه از خون بدل بود دست
همی کشت شاهی سزادر است
همی شد از دوی از خون بام
همی کشت شاهی سزادر است
یکی روز چون رستم از سیستان
کسی را از آن شاه نشنود نیست
همی این شینه از کمان و تیر
که از آن شاه نشنود نیست
سزادر از دینت سخت بند
که در آنزید بر سخت بد
سرشت شاهی با خون سزادر
که این دینک شاهی در
آگاه شدن محمد زکاک
بگنجا چو یکدیگر آن سزادر
که با نهادند کبار کیل بر آن

که در آن کمر نه بندش نهند
جهان را بشنود از خون
سخن چنین شینه این سخن نیست
برفت در شاه از کجاست
چو شینه احمد چنان شدیم
که کوهی دشت خواجه دیم
هر از غلبه ساق دود ما بود
ز دود دوی دوش شاد بود
که مردی بنایت دلاور داد
سیرش کشت کشتور داد
نزدیک از دشت و کشتور
که سیستان نو داد من ز کمال
اگر تو کینه سحر از دنیا
شود کارم از کینه دشمن بیا
علی ساق نیز از چه بچند بود
کرد آن روشناس به بدید
چو می خواست باری براری داد
برو هر بان شدن خجسته
چنین کشت کبار باشد خدا
کنم دشتت را بر سر دشت بد
در کرد شاد و دوش بریده
سیر دوی فقرای گشته
بآسانی از در کشت و برید
چو بخت بسته با محمد سپرد
بد کشت از خون اگر کشته شد
ز حکم تو از نیز کفر کشد
ز نایاب و کینه کش چون منی
بکستی باشد غم ز دشتی

برو ازین کرد سلطان کشت
که با در بخت سپید بخت
پس احمد چو ربابه شیر سوز
بخون برادر و کینه سوز
مردان شاه را به سیر سوز
در آن تیزی و شدی سوز
کسی که خوان از خون
که قمار زنده آن احمد شد
همی کشت کین دشمن چون تان
بد اندیشم اکنون جز خون
بر آنم که قصد خزان کنم
ز شیخ خود را در هر سان کنم
شکر خیزان شاه محمد
پس آنگاه از آن سپید کرد
ز کرج و زار من خزان سپاه
بودی خزان نهادند رو
فرستاد با لشکر خود بر راه
علی ساق در پیش آن شغل
سری پر خشم دولتی کینه جو
از دودان از خون بسی شغل
همی کشت بر عادت متغله
بریشان سپید بصر خسته
نشته بند می بد آن راه
همه فغان را بر انداخته
ز شیبه کی فغان بر فغان
بهر حال را غایت سزادر

چو از خون خیز ازین شاد شو
که احمد در دشتی بر کشد
یکی کشت فقرای برادر
از آن گو به آن شاه کشد
دیگر غارت و قتل از آن
بهر پرورد و لغت از آن
علی ساق با لشکر آمدن
ازین بدتر خود چه خواهد بین
شاه از خون هم آگاه کارزار
همه کرد که آتش آمد کار
سلاح و زور و جامه چندین
از اهل خزان کشت سرت
چو از خیمه ها نقد سپید برادر
بخشید بر شکر نادر
کزید آن زمان شش برادر
بجنگ علی ساق برید
رسیدن لشکر محمد
دو لشکر رسیدند بر یکدیگر
از آن دوی خروین با صفر
اگر چه بدشکر شاه کم
بندش ز پیش بدخوله عم
یکی را که یاد بود کرد کار
دینا شد و هیچ هم از نزار
شش از خون چو شیر زبان
یکی حمله آورد بر بدکان
پنجاه علی ساق را بخت
سپاه علی ساق را بخت

چو بسیار گشتند زان شب
علیناق بگریخت ز پیش شاه
همی گشت از خون سپاس بخش
همی رواند اندر پیش با اهر
همی خواستش خفا و خونی
از پیشان غایب چاکس
کردند میران لشکر را
که این بس که بگریخت ز اردو
بکنجا بج لشکر گران گشت
ایما بخت سپداران گشت
کدر کرد خطبه دمنان
بجا جرم کرد خست و مکان
پس احمد سپاه فرادان بخود
ز قزوین اجنه مخران برد
پیش نشاندن از خون با احمد
چرخش در اندان چهل و یک روز خون
چو از خون جریافت از مردم داد
در اندیشه میکنم زدم داد
برفشه گری دارد و فنا
با پلجی گری پیش آن پادشاه
که از خون همی گوید ای شهرار
چگونه کنم با تو من کارزار
من از کرده خویش گهر گشم
اگر شیخ درودی جهر گشم
نوشای دلقاق من اینیم
مباد که بدخوده خود بخیم
تو فانی مراد با تو پلکار نیست
بجز بنده فرایم کای نیست

از آن با علیناق بد جنگ من
کدو پیشتر کرد جنگ من
با و زان من بتر کرد آنچه کرد
بغارت برادر از آن قوم کرد
چو آمد بر من جنگ ناچار بود
کدو بر سره کین و پیکار بود
چو سپاه از خون با احمد رسید
در آن سخاوی بگوشتینه
بردن کرد با زر لایب شب
جد کرد دست از خنان خبا
سند یک کفار شیرین داد
نهی شد دل دجاش بکین داد
چو دل بد نکردت و بلندت
چو دیده به بند رخ خورش
بگویم ازین خوتر پانخس
چو سردل خود سر سپه بخود
بر آن جنگ از خون سپه راز
در آن ره رسید ای لشکرش
بدر کشخوان سپه راز
هر شهر آباد که بر گشت
شد ز مال مردم همی بچودت
چو آمد به پیران دمنان
بگردن بر آمد نفیر دغان
مسلمان پی چاره را بی گناه
بسی کرد که می بی دین تاه
همه اهل اسلام را زار منی
پیشان همی دشت از دشتی

ز دین داری رواند کافر خود
همی مرود است خون فاد
چو بودم در گشت پیشان بر
نی دلد احمد کسی را جواب
بشود همی سپه داد دید آنچه دید
چنانک اندرین نامی خلیج
رسیدن چهل و یک روز از خون بر زخم و تاجی
چو سلطان نزدیک سمنان
ز درگاه از خون غرافان رسید
ربا لوبی سپه و شهرزاده بود
که از خون با احمد فرستاد بود
که از وی عتاب گیند التماس
بنوعی نهند آشتی را از اسام
فرستاد احمد در دود
دو سه شاهزاده با پلجی گری
بزد یک از خون شهزاده
که کپاک داری ل ازهر به
بدرگاه آبی با خیمه
که من میل دارم به بدار تو
بهر جان رسیدند نزدیک شاه
که ردی زمین به سپاه از پناه
کافی که نزدیک از خون بن
همه بادل دیده پر خون بن
شدند اهل احمد زهم ملک
که دانت نقد بر زردان کپک

بماندند شهرزاده را یک شه
زنجیل و سپاه و نه بار و نه
که چرخش از خون دود و در علیناق
از زخم و دود و دشت از خون
چو از خون شیندین که سلطان
سپاهی چو یک سپاهان
نامش زانی امید حیات
هر بهان باشد تا حصار گشت
علیناق نزدیک قلعه رسید
فرود آمد از خون دلد و راید
سپه در پیشش بین بود
چو کشت گای شاه بگوینا
حکمت احمد بجای رسید
چگونه کشت از پیر سر سپه
نزد او دود و دشت چون چرخش
توروی از چو کردنی از خورش
پس از خون از آن قلعه آمد بزر
چنانکه شه پیش احمد دیر
کودش احمد اندر کشش هر
پیش بود و بر سپه
علیناق رکعت گای خوشنما
تو در دین ره همی دار پس
که تا چون از اینجا بارود رویم
از و هدرا این دلد و راید
علیناق در پرده با ناگشت
که زیری آتش یافت
چو در دست آمد سر زار داد
بترس از گشتش چو کرد داد
بترس از گشتش چو کرد داد

در گفت حدیثی غم مخور
که از کشتن این زنگنه بتر
که خوان در گشت یکبارگی
بان تا پیرد به چهار کی
چو امین شد از جنگ و جاکو
دلش کرد میل صال تو در
بخان خون خود از دست شد
چو هم مرادش بر دست شد
اسیر و شهادت کان را بماند
در آنجا بر پیک در دست
دل کز پنهان شاه لعل کان در کجاست که پنهان است بر رخسار
به گفت نوین عظم بقا
که چون دشت را زنگنه آقا
چو باید سکا لیم با پوراد
بجهد زما روح پرورداد
کسی را که شای چو در خون بود
دلش با یل دیگری چون بود
بگشت این سخن همه محرومان
دم او را ز کرد در جه مان
پس آنکه پیران از زاد کان
که بودند هم از شهنشاد کان
زینکی از خون بسی درخت
پس از عهد و کینه دستان
از این چنین گفت با بکن
که کرد است اندیشه احمد خان
که چون خون از خون بزرگین
آلای کشت با همه شهنشادان

هر آنکس که روزی با خون رسد
در خواهد آمد احمد سر از سر
سزوار به از پی جان خوش
بسیاریم و ساریم دران خوش
که از ای بدادند پس در دست
که احمد چنین گفت در سخن
بجنگ پیران این گفت
هو لاجوی را در یکی با گفت
هر آنکس که گمان نخواستند
دل از مهر و پیوند احمد برید
با قبال از خون تیر میر
به لبا درین گفت شد جای
ایسران لنگر همه بی نفاق
بگردند با یکدیگر نفاق
که از هر چه گوید بقا نکند
مراد درین کار فرزان بر
در آنکس بقا گفت از خون
که در راهی کشت باید به رود
چو بی چنان زمینان شهن
نکرده کنایه نکرده جهان
خدا بی کان این نکرده
که باشد کفر از زندان شد
به پیش چنان کرد نه نشان
که دل شد پر از درد و نشان
چو کرد چنین دعوی را پس
بقا پیش از خون فرستاد کس
که در زنا شب عساق را
کنهان سلطان آفاق را

چنان است کردان که در خوا
سرسش تا سحر دنیا به زو
بهمان در دست بی هوش کن
پس آنکه با دوزخ کوش کن
بشهاد کان بگشت این سخن
که مستش کند از شراب کن
هر آنکه عیساق را که شد
سخره و در فرمان او سرکات
همی گفت اگر می خورد چون بود
کسی که کنهان از خون بود
در گفت جنگ که در زمین
نکه دارم در دران این سخن
شما جمله با یکدیگر می خورید
غم کردن چرخ تا کی خورید
بگشاد شهنشاد از کلاه بام
عیساق خور می یافت م
زنا بهوشیار می چنان شد
که در سی او در سر از دست
بخفت و بندر بچنان حمله
زنجب بدویش از شهنشاد
پس فرمودن بقا از خون را از زندان این شاه پنهان شد در میان
بقا اول شب برسم گشت
همی گشت بر زنگنه یک
چو تر و یک زندان از خون
مراد از زنجب بردن از دست
نشت از رب از خون تو
بوی خان نوین خرمیشت

بقا را چو میرفت سیه بار بود
چو آمد بران بر سر چاه بود
پوشیده از خون سلاح بزد
که بداند دران شب صلاح
تخت آن جایون بی ناخو
بیوی عیساق آورد رو
مردی هزار اندر آورد شاه
به پرامن خیمه و خورگاه
برادر را مکارش پیارید
شده آماج چک بفرورد
شاد شد از تر چو نچاشت
چنین مرد در چرخ کشت
در اصفی از نیمه پردن کشید
سزارش برید و در کشید
ناید چنان کشت رویا
که شسته آن صبر شیر کبر
چو شد زنجب خون از چو
بخفت و کرد دنیا به زو
چو شد در زلف شهنشاد
جهان را بهار کشتی فرد
هر آنکس که بداند کجاست
شده از شیخ خون پر از خون
آگاه شدن احمد از کلاه پنهان شد می بازش و درین سخن بقا از خون
رویشد چنانیم کشتی
با همه خبر از آن داد

چنان گشت احمد از آن بدختر
 که گشتی زنده شش تیر و تیر
 چنین گفت که بهر این چرا
 بنا چا ز بر گشت باید مرا
 سزانی بدادن بدایش را
 تنی کردن از غم دل خویش را
 بگفتند باد که ای پادشاه
 چه زمین فی خیره رای تاه
 کفنی که بودند بهر از تو
 بر دزد به دینک و مساز تو
 یک شب بپوشید گشته زار
 تو چون کرد خود بی بگو کار زار
 بشما چرا می سگالی مصف
 اگر دل نامست گشت فست
 میای باد و فیدش بد
 زبید نیز بدتر کن کار خود
 ز مایستند خون خود بهر زار
 چو بشیند احمد کز زب فست
 چه پای کرت هست پای کز
 چو نترکی بپای می رسیده
 هر هان و کیران در سانی فست
 راکر د خاتون مر و سارا
 تو دی رویدد و سر کیدشند
 کل اندام سه و سمن بود را
 چه شد ز طمان چنان خرد
 ز بیم این را کرد دل خورده
 از کشته شدن

از آنجا شتابان زید بخت
 بر دزد را بعد قهر را دل لاک
 از پست شدن چو کشتن خون را
 پس از کشته شدن چو چا
 بفرمان از خون پس کید کر
 که کیدند آن شاه گشته را
 سپاهی دگر پس با نموده
 نویدی پیشان فرستاده
 در روز دین شاه را کین در کار
 پس از بهشتی ای فرزند بخت
 چنین گفت که کشتن است
 کتای مولاجی را بر کرد
 بقا گفت شای با خون سر کرد
 اگر برده خود کشتی هر کسی
 چو برخواست از گشت شای
 چه یکم گشت زبای بخت
 پی آورد آن گشت از خون
 چو پاشنه از پی آورد آن
 که خورشید بر جای او شایند
 به جای جویای خون می اند
 نیارست پیشش می کرد
 بدیند با تو که زبخت کرد
 رسیدند ددی فرستادگان
 همه بر سر او موکل شدند
 شد از گردشان روز لک شده
 کشت شدن احمد و کشتن خون
 زن و مرد ایشان ترخت
 بهل و بغارت گشودند
 ز خاتون قتی جاها بسته
 ز کوشش تو دی و از منی کوثر
 یکندند و زو ستمشان را

ز شهرادگان هر یک کسی
 بختی زدی خانه می بسی
 بهر چنگ دفته از آن گشت
 که میراث او دیکوی توت
 شایز ازین گونه کردم زبند
 چنانکه پسر دایم ترند
 کتای بشدی سیکه بریده
 پشیری بقا شیخ پرد گشته
 بچو گشت اگر نه هشت بقا
 بود شاه از خون بن بقا
 در ازین غاند کپستی نشان
 تو هر کس که خواهی شای خون
 چنین گفت از خون شه نجو
 کشا بهی نخواهم بد چو گشت کو
 شارا اگر میل دیکر گشت
 تراختگاه خربان نیست
 بقا گشت کای شاه با فرای
 زرد میرسد بحث قارچ ششی
 بشای احمد چو رضی شدی
 کنون دیکری در چو شای می
 کوشای دگر کار ازو بی رای
 بهار گشت جنگا ام گشت
 زمان چنین زشت گشت
 از احمد پرد چو شای می
 پس این کارا حاشا بدی
 بدون شش می باید از شهر
 که تا کورم دل لودر گشت

چو بر بندد آن شاه سید حش
 چو احمد زار خون پس بخت
 چو لاجورد چنگ و گیسون
 چو احمد از آن قوم آگاه شد
 دبا شکرش بکنان در پی
 بهی حش تا نزد مادر رسید
 بزودی همه کارا بست کرد
 بهما که ز نزد یک شهر زدگان
 کفنی که چو بایشان دل بند
 رسید از سید که از پس پناه
 کشت شدن احمد و کشتن خون
 زن و مرد ایشان ترخت
 بهل و بغارت گشودند
 ز خاتون قتی جاها بسته
 ز کوشش تو دی و از منی کوثر
 یکندند و زو ستمشان را

در اردوی آتش که چرخ نمائند
بجز خاک و گستره دود و دود
پس از خون بجز آتش که فرو
امیرانش بر جوس پرور شده
امیران دنام که در سرکشان
نهان دل خود کجسته است
بر خور **سیدان** از خون نمائند **کار احمد** قضاوت کن **دین** **خون** **برادر اردو**
پس از خون بفرموده گشتان را
بفرمائش احمد بد را گذاشت
چو احمد بر خود آمد نخست
دگر خاست و قتل در از شاه
اگر چند احمد بدی کرده بود
کنشش احمد خست بخشید شاه
ولی ما و قهر آتشی بد زنی **دین** **خون** **برادر اردو**

زان دیکه در پیش و پشیمان
 چو مادرش بوفته دلش گمان
 دل شاه در شان برآید بهم
 رویش غم پر زدم شد از بهر غم
 همی گفت هر یک نه زردگان
 خدایتین دیدم و از زودگان
 که اید شایه که باید خلاص
 در کشت باید ز بهر قصاص
 چو شنیدم خبر از خون نیکین
 بارودی فرسخ و در آرد چنین
 بفرمانش با احمدان کرد بر
 که در دو وقت آری ای بخت
 کینستی را احمدان فی خانه
 از دین جردگستان فی خانه

در المخطوطه و التفسير
 بسبب کشتن زردان غریب
 جهان را نیاورد کسی با دست
 که یکنف و بدینچ زرتو یابد بدید
 جهان بی خان یا تو نخواهد دید
 و کرد در دل از کس بدید بهایی
 که کوس می گوآن را زنده کسی
 یقین دان که آن حکمای نهان
 رساند بنو کردگار جهان
 این کشته را رست و آگاهی
 چرا به سگالی نهانی

چو بویان در خزان فیت
کزین بوی سپاس یافت
نمیداند ز شهر نیز امنی
که می افتد در دستان دشمنی
از آن منزل هم آید قسم
سر کیمه رای خسر کرده کم
می کشد سرشته در کوه کرد
همی جویت باری زبده کرد
بجست امی گای از آن دین
یکمرد می همسره فرزند دین
چنین گفت صاحب که در آن
نمودند رکش بکشد و آن
که در من کیم پشت بر تیار
کس آن حرا به بود کار و تیار
ازین سرکشی به ثواب کن
همان حال عورت و طهارت کن
همان به کردار موی شاه
توان بود کم خود بخشد کنه
در کرش دجام آید بلا
درین گفتگو بود که گاهان
زن و پیکار رسد بایکجا
چو بودند ایشان طلبکار
رسیدند زار در دگر دگر جان
در هر یک گفت شاه و دار
شدند از سرده بیدار
که چون دادم ازورای بنده ای
که کردست جان چنین تیار
پس آنجا بخشید شد بند

شکر و نعت تاج و کلاه
همه مجربان را چشم کن
رکش صاحب شهرالین
ز دل و شاه و دران شاه و دران شاه
بگشاران قوم صاحب دیر
چو بود در اندام و اسیر
ز زده صفای پیش بقا
تقاریر و زور و پادشاه
با دل نظر شاه جزئی گفت
همی داشت کین دی اندر
چو صاحب پیش بقا رفته
ز درگاه و عزت و جاه
بر در شک بر دند و درت بر
بید لب گشود و صاحب بر
که راه جوئی به پیش خویش
برین در کس خزان بد خویش
لارید و در زار و درگاه تو
یکمرد بر پادشاه تو
بماشون این در کوه و دراد
که کیم فریست بقدراد
درین کار تا سر را فرخت
بسی سرور از بر زدن خست
نه توانی از جوئی نه ما
که او جو فریست کند ما
بقای این سخنان همه در نعت
پیش جانانه از خون گشت
چو شد گفت از سر شمشیر
لیکند زو مال را بنخواه

فرمان دوسه میر رسیده
بر ازان من زار و خسته
بصد چو بیک ل حاصل شد
جوی از جوئی بود حاصل شد
همی کشاب و دست زار
هر دو جهان خود و بیعت زار
چو خودی زن نقد چند تن
کزین پیش دادم به دست
گشته شدن خواجه برالین
جای فرزند این بدست بر خجیان
چو دیدند ریو خجیان کردند
از دوسه حاصل گشته شدن
فرمان خان بر دوشه امر
سراد بریده شد از دوشه امر
هر کس که دارد و دارد جوئی
در این نصیحت همه عمر بس
که شخصی که کسی سال این کار کرد
چنان دست کا بهی بیدار کرد
که از شرق تا غرب گشت آن
همه باغ و میدان و دیوانه
بایران همس در رنده شد
ملوک و سلاطین گشت بوی
که منصف اندک و کسی
سر خدام هم گشته زار
درینها در و سپنج مایه کار
همه گشته گشته بود و نیز
دریشان مودون بر آید بغیر

جوانی چو مارون کرد دین
بچشم ستاره نیش نظیر
بریده چون فی سراد پیغ
در این آن سراد و پیغ
زخوشت آن کرد زنی بازماند
جز خسته در زنی بازماند
که بود از دوشه خور کار حال
کرد و دزد و خور کار حال
تو که می میداد و خوش رو
که بعد از بخت می نمود پیش
زمانه بجا گشت در خست خور
نه میر ش دید و نه میر خور
اگر خوش کاری بدی زار
همانکه بد و دل او بد
ز آن بافت با دفره آرد
پاناره بر تر سپهر
نکندیم که خاک ره بر تریم
بسکینی و خورشید شویم
ز خود پنی و کسب کس شویم
چو تو بعد از بخت خجانی شد
کندن بختان خاک باید بد
ز خاک در به بینای کنون
دلی به بنامش مکر زار
چو آدم ز خاک کنی سر کشی
اگر فی چو پیس از رشتی

فی الموضع و النصیحه

چشم خرومک و در پادشاه
 بدنی و عقیقی یکی پادشاه
 برین استان ز سر چاکر
 برین سپه با هر که نکار کرد
 کنون زده مباحث بقا
 فردا نقش بقا در دست از خون را که پیش از آن پادشاه
 چو شد کشته دارای دیوانه
 وزیر حاکم بقا کشت بس
 همه خلق سر خط او نهاد
 بقا آنچنان شد بجا و ببال
 امیرن نامی در سر شراب
 نیکو دینش لاشی کیس
 ز مردم غنیمت کز کشتن
 ولی کم ز مردم غنیمت جانان
 قتل اول

چو در سر کشت آن جهان خود
 امیرن که تاراج از خون بد
 سزاکان لرد و سر هر کس
 طعنا چار و قحط قبال طمان
 لردن خسته با میرارود بقا
 بد کرد ایندین شاه لردگان از خون را که پیش از آن پادشاه
 طمان از بقا بد تر از زده بود
 ز مغوری لرد ببال و بجا
 دلی شب پادشاهش قهای از
 حدودان کوه نه کز کشتن
 همی کشت هر کس که کار بقا
 که می خط او بر لب شهر بار
 وزد کرکی حرف شهادت بود
 دل شاه کرد آن سنجاق قبول
 بر مقل شد دل زردی لود
 لرد با دل چشم پر خون بد
 همی کشت لرد و دیده سر
 طعنا لاری و جوشی و طمان
 سر را به بود و چون آسما
 لردن خسته با میرارود بقا
 بد کرد ایندین شاه لردگان از خون را که پیش از آن پادشاه
 کز چوب یا ساسی خبر بود
 فرود آمد مکرور فصلی شاه
 لرد لاشی بد آن کشت که
 بنشد لردان بد زانی من
 بجای رسیدت یا پادشاه
 غمی آمد لرد حاکم بکار
 ردنی حکمش بهر جا بود
 در آن میر بد عاقبت شد

چنان شد که هر که لرد ابید
 همی و شب پادشاهش کشت
 بقا زدن غم و خسته بچرخ
 زدن لاندی ترک درگاه کرد
 لرد شاه از خون چنان کشت
 بفرمان پیش وزیر احم
 بقا دل کشته شد تا بید
 لردان کار دلا چو غول شد
 بزویک جفت سنا و کس
 سر سخت شاهی سر لودست
 بسی بر کشته با من یکی
 چو بشید جفت بخت
 زشتا و پاسبان کز کشت
 زوید لرد و دی در کشت
 در بار و دستا کشت
 که بد خواجه نزدیک او دشت
 لردین شاه را دشمن آگاه کرد
 که در لردی فرخنده چو کشت
 بر دند لردان اهل قلم
 بچشم سیه کشت روز غید
 بعد از کشته مشغول شد
 که مار لردین پونا شاه پس
 پانا کمر سیه که آن کشت
 تو خودی بدن شاه مایکی
 بر زید بریان شاخ درخت
 که دستان بهر من کرد دست

یکی خط کوبید و چنان کشت
 بقا چون برین کار بد دل نهاد
 چو آن عهد تا به کشت
 بزویک از خون شد و کشت
 خاندن از خون چنان کشت
 چو بشید از خون دکان غید
 فرستاد میران درگاه را
 به دیکو کشت گای پونا
 بر زین چه پشته بی در
 بقا کشت من به پونا
 خطی کو کشت زشتا و بود
 بقا را به دند کین بر بجان
 که ترسم که لدا پستان کشت
 زنا کار دانه و چنگ کشت
 بیارت بر جایگاه کشت
 همه کوه و دستان لرد کشت
 خاندن از خون چنان کشت
 در آن کوه آید به کشت
 پادرد آن دیو کمره را
 چو بد کالی تو با پادشاه
 که هر روز خودی تو شاهی در
 ز سلطان دل زرد لرد و کشت
 زشتا بی در دنده و دلا بود
 یک کشتی کس به پونا
 چو خط خود به پونا
 زجان کشت نوید و کشت

کشته شدن بفرمان خون

بفرمود از خون که تارکش
بیرنگه عالی سر کیش
گشاید از پیش از خون در
بخوری کف نه پرون در
بفرمان شه جنگ نامور
پادشاه شش پیکر خم
بگاه زندگینده در وطن
در آتش از زیر پل جنان
سرش خیال سرگاه بود
زناگاه آن گاه خود گاه بود
چو با مکر و نیرنگ دست
جان مکر دوستان بدبخت

کشته شدن مولاجو و بچه بفرمان خون

زنی بچه و خاداش فرت
نه تبارش تر جانش فرت
برادرش را از صد و کشت
پادرد در نیم زهره شگفت
در باد و دسه نازیده پسر
بموغان چو موغان بریده پسر
مولاجو و شکاب از بچین
در آرد از خون بشیر کین

که بودند از خون شسته
در آن بافت بچه جان

بفرمان خون

بیا میرد شمرده تاج دار
که سرشان درین سال تاج دار
نمانم که از زردی کلاه
چو اکار خود کرد باید تاج
بفرمان که درستی راه خوش
چو دانا بدی بنده شاه خوش
دلش بد نبودی کردی گناه
نکستی بشیر از خون تاج

کشته شدن بفرمان خون

از و بود برسد دوله لیک
نه است هم میران گار لیک
بسی برکشت و بی را کشت
سیر خام هم چرخ با دوش
بهر کارد و نا و بسیار دانا
چو بخت از بختان در کاپوا
چو از خون خرمندی اویده
برای نیابت در بر کرد
در دست بد و دلد و خوش
بدیوان فرخنده بشاخص
چو تیر اندازان کار دل شگفت
از هر چو از خون بختی خوار
در برانه می کردند پیر
برای بخت از لک تو فیر
چنان شد که بی روی از بچین
نیاست ز دور و خاک لک

از آن کو در بی خورشید بود
روشنی جیش در اندیشه بود

کشته شدن بفرمان خون

دو سه بار بخت دانا دانا
که باشند در بخت دانا
چنین کشت روزی ببا جهان
که می باید و دو سه یاری دانا
که باشند در کارخان شش
مدد کار من تا دانا شش
بفرمان از خون جبهه او در
شده در دانا دانا شش
بشیر از خوشی بفرمان شش
امیری بر زرق جان زیناف
بفرمان شاه این میر ز سر
بسم عمارت کفر شش
در هیچ میری و دانا دانا
نیاست کردن که در دانا
بند زهره کس از زنا دانا
گذشت مکر بر دانا دانا
امیران دیگر بجا رسا
نظر داشتند بفرمان شاه
چنین سده و دانا دانا
ولی خاف از لقا دانا دانا
برین گونه کشت چرخ
بفرمان از خون بخت چرخ
اگر بزم پیش آمد از لقا دانا دانا
بفرمان از خون بخت چرخ

کمی بوم از شش شلاق بود
الایاق کامیش بلاق بود

کشته شدن بفرمان خون

بمی کرد هر جا عمارت خیر
هنوزش به بدت مار خیر
چو کشت از شایه شش
کشت آسمان را ز شش کمال
دو دانا روز شاه بخیر
چو از خوشی بی کشت
بسی شاه از شاه چار بود
دل خلق پرورد و تاج بود
نرفتی درین حال کس شش
مرد و سه دلخسته شش
ز دنیا فی یک وزیر میر
دل جلد میر بداند ز خیر
امیران شکر کشت شش
درین غم نشسته کیک
چو نامی طفا چار و خوش قبل
طفا و میران جدای کمال
ز به حالی شش خیر
ز بود شش امید شش
دانا هم یکی بخت شش
بخت می کرد خوش شش
یکی بود از خون پرایه بود
که فوین طفا چار و دانا بود
چنان روز بد روز ز دانا دانا
که بود ز شش دانا دانا

کشته شدن بفرمان خون

طاهر برای خانی غل
 بیستان چو آن بزم را زار
 چو قوچان و جوشی دارد و قیا
 بنیشت بزم بدعش
 درین چش بدخون میرن شرا
 چو کشید میرن درین بزم
 چاکا که گشته شد آن میر
 از رخون چو بودندی چو غم
 چو کس کیان بکشته
 ز تاریخ ششده با نو
 فردش آن قباب نهان
 پس آن مرد شاه زودان
 جانی بران شاه بکرشید
 چو کس کیان بکشته
 ز تاریخ ششده با نو
 فردش آن قباب نهان
 پس آن مرد شاه زودان
 جانی بران شاه بکرشید

دگر خات رخون به کام پادشاه

درین آن حال جوانی شاه
 بفرستاد او برین شهنشاه
 بدو نیش را تو را و می گشت
 چو شای از خون بیایان
 دگر خات رخون به کام پادشاه
 ز میرن بکس که از زند بود
 سخی کف هر یک که از کینه
 غزان بزم شای که شای
 در کس که دل دشت با باید
 کز آنکه با کینه بود
 شد اندر میان دو هوا می بید
 چو ششده باری از کین
 بکشد شاه شکر کین
 بکشد ششده باری از کین
 بکشد شاه شکر کین

شنبه نیش و دم در مان
 سر ازش بریدند حالی در
 طغان چون سر و کین می پر
 چه گویم که تو پند می نشو
 رفتن کینه بزم دبا که کین
 در کینه خان ازین مرد بوم
 امیر قبا را چو با خود برد
 چو بود ششده بزم پادشاه
 شه از دم بار و کین بکشت
 ز سید اس غم الاتان کرد
 زمانی بند خالی از کرد و خورد
 کسی راند انت بخود مردم
 دل نامداران از کشت سرد
 دگر خات رخون به کام پادشاه

چو آگاه شد کینه خان بزم
 خورشید و میرن پذیرفته
 بکنا رج چشندوی بایده
 بخرم الا طاق بزمی خشت
 بخودند آن کین خشت
 میر خودون آکین خشت
 اگر چه بر کشت روشن کنه
 چنین گفت بکینه آقا
 بکردن براند بفرده خان
 چو تو پادشاهی بدو دلا
 فرشتن کین حق دارد قبا
 چنین گفت کین مرد خونی
 ببايد پادشاه خون رخون
 چو ز ششده بزم پادشاه

پایش بسی بکوفی باد کرد
 دل باید در غم آزاد کرد
 میان دوستان ز مهر وفا
 می آید و شد رسول صفا
 چرا پلجی فرستاده به باید
 که ز پاسنت هم بگرفت
 بکنایح نوزد فرخته شاه
 گرفت از هر اسان رگ شکا
 چو بد باید و بد دل دست را
 بند ریخت پاوشا ہی در
 ولیکن گشته کار برین همه
 نهادند دور کشتبان ربه
 ز پیم غزان شاه پید گشت
 نشاندند هر باید و درایت
 همه عهد کردند با باید و
 که باشند در نیکت بیاراد

شکر کشیدن باید و در غنچ بخت شیرین

پس آنگاه بشکر سپارید
 به سپکار شهر آوده برخواستند
 غزان چون شنید این کیهان
 بجهکش نهادند رو سپاه
 در این سپکار ناچار شد
 سپه کرد کرد و به سپکار شد
 رسیده در هر دو شاه سپاه
 ز هر دو بسی شکر می شد شاه
 و لشکر سپاه هر دو زنده
 سپاه را در کشتی م زدند

پس آنگاه در عرض رزمگاه
 رسیدند بر یکدیگر هر دو شاه
 با زرم با هم سخن رانیدند
 ز دل آتش خشم غشا نندند
 چنین رفت چنان که ملک گشت
 غزان را به باید بی اتفاق
 خویش از خون و سپا چرخ
 در پیشد و گذر پایش
 برین عهد کردند ترک نبرد
 ز سر بر گشتند ترک نبرد
 همه کار باید و درست کرد
 که بگرفتند غزان رست کرد
 غزان خانبهشم خود بیکند
 در آن طوی نشان ملک نند
 شب و روز طوی زان الی بر
 و در هر دو خیمه خالی ماند
 خود و میر نوزد سپا رجو
 بودی خوشان نهادند رد
 بهر آوده نوزد کشت این را
 پس با باید سپه بی مکان
 من این چاره دادم که در کشت
 روم باز پیش به آیدش نو
 بکار آمدند از دم زبان کور
 بجلت کنم دفع این داور
 غزان گفت در حق تو
 میشود سپه در باید بدن

آمدن نوزد ز غزان با سپه
 که هر دو زنده شدند **در غنچ بخت شیرین**
 بکشم غزان بر سر خ نوزد
 سو که در ک باید و در نهاد
 بر آه نوزد و در عهد کن
 که به راه از این بخت
 بدیشان خود مند نوزد گشت
 که بار زبان رستی با جفت
 چنین کرم کرده کجا می رود
 شتابان دین ره چو اچا
 چو شاهان بهم صلح کردند باز
 شمارا چه باید بدن رن ساز
 من اینک بر باید و می روم
 با پلجی کر س پیش او می روم
 یقینم که آن باز خود بیکند
 شمارا همی کرد باید و یکند
 بکشت این چون ملک نند
 بر باید و شد شاه ده زبان
 چنین گفت گای شین از شتی
 چو رنجک را در دست خدایت
 غزان و شکر نوزد گشت
 نوزد بهر آن کس بر چنگ بود
 بنو چون را کرد و شت تاج
 نداری ازین پیش چنگ حیا ج
 چو شاهش بی عده آوده
 مران ز پس زان فرستاده
 به ملک سلیمان و ملک حرق
 و در شاه و کرد و ز راه دانی

خواجه از خون و سپه گان
 غلامان و دوزان و دستان
 نوزد آوده تا که آن یکشت
 بساز دیدان و ساز بخت
 نوا کنند بفرمای بشیر را
 بر خان ز خود خاطر مشه را
 چو نوزد ازین با جرایز زانند
 ز خنک غزان شه نوزد
فریب دوزن نوزد باید و در کشت غزان و ملک
 فریب دوزن نوزد باید و در کشت غزان و ملک
 پس آنگاه در کار نوزد شاه
 سخن گفت با همرا ک سپاه
 چنین گفت بر کشت جهان
 که کرد و باز پیش غزان
 بتدیر این سه در دورین
 پیکر غزان جلود می بین
 نباید را کرد نوزد را
 خرمند امیر جهان نوزد را
 چو نوزد ازین حال کاشد
 ردانی پر از غم بر شاست
 گشوده زبان فرسینده را
 زره بر شاه خاک بند
 چنین گفت با باید و گای شتی
 که چون تو بخود دست هر گاهی
 دو چشم چو دوسه نوزد
 غزان ریشای پسندیده
 گشودن چون به بدم سرخ و کج
 نشاید که کیر کسی جانی

اگر ز کتب جهان کنی باری
که از هر کس پای بر ز نمی
غرازا کرشمه سپارم بنو
چو فرستم در بسته لایم بنو
ز ساد و لی کت با دور در
خوش آمد حدیث مرزور در
به و باید و ز سپار و د
ببین عهد و کوکند ز نهاده
که کوکند آوری این سخن
چو نوز در زیم کوکند خود
جهاندار بر عهد او کینه رکود
باز گشتن نوز در زیم و در سید نوز غزل و گام شدن نوز در
پس آنکه بدستور بی شمشیر
بهرم خرم کمان بر ز کت کار
غزلان خان فرخنده زان غزل
که بدوشش آن خمر فسر ز
غنی بود و لشکر نازیده گشت
که آنجا نیاید که گردد هلاک
در آنجا نماند کز شش بر
که مارد بد آید و دستش بر
چنین از فرستادن آن کس
پشیمان غمناک بود و دل
درین فکر بشاه کرانمان
بیدار آمد آن جسمای شمان
ز دیدار او شادمان گشتند
بگرهی پیر سیدش از رنج راده

بوسه نوز در روی زمین
پراز خند لب پیش آن فرخنده
که چون رقم و باز چون لایم
بر رقم بدیدم من آن شاه را
ندیدم خود در سر بچاکس
اگر شاه پیش آن خود داشتی
مردود کوکند و کردم را
اگر چند با خیم روز نیت
ولیکن هر روز نوز در داشت
از آن ره که خوانند غزلان
فرستاد آن سرور مکه که
چنین دلد سپاهم که عهد خوش
یکی بسته غزلان فرستاد
که نوز در آفتاب شد باید

همان کشتگان جادوی چاک
دوی رده بر دهنه رده
ولیکن ز ناکار دانی گشت
که کز ناکار دهنه رده
شکاری چنان خسته از دهنه
کجا باز کرد چنان دهنه
پس آگاه جامی دهنه گشت
که ناکار دهنه رده
در شین خواجه جلال الدین و سکر خواجه جلال الدین و سکر خواجه جلال الدین
بداد و دهنه مرکز گشت
وزیری خواجه فیروز گشت
بخواه جانش همی خوانند
بجای دهنه رده نشاند
وزارت پشاد از دهنه رده
دشمن دهنه رده گشت
بدره که دستور دهنه رده
قهر دهنه رده گشت
زدستور ز ناکار دهنه رده
دهنه رده گشت
بدگشت بر خیزد دهنه رده
بفرمان از دهنه رده گشت
از دهنه رده گشت
چو ز دهنه رده گشت

بجوت جهان روز با شاک
فرستم بوی طهر سام
تو باید که با یک جهان گشتی
به چنان که چون تو کمر شتی
برین عهد و عهد که خیم
غزلان پیش از آن فرستاد
که ما می باید که نوز در گشت
خودیش و سران همه بهار
بدین مصحف شیخ محمود
بکشتند تا دهنه رده گشت
که ما چنان نوز در گشت
همه با تو دارن میران صفا
غزلان شاه دهنه رده گشت
که باید که سیم شمارا براده

دگر و شمس فردوز غزنی خان شمس

چو شادان شد از خدمت خوش
دل در شمع افش چشم خوش
رسید این شادت بکوش
چنان در از غنم شاد
که ما می بود از دست شاد
که می نازد فرشته از آج کلاه
چو آن سیر آمد ز چرخ خود
ملک چون ملک کر و شمشیر
از نور و بهیم نایب
چو این خرد به شمس شاه جهان
زمانه نظیرش نایب
بوسید خنده و آن را در آن
پیر چون بوی پدر کرد چهر
چو خوشدل شد از روی مهر
بوسید خنده و یک شمشیر
ببین شادمانی یکی بر شمشیر
خون کرد نام بهایون او
بداد و بهشت دست دل کن
بخشش لکری کرد شاه
باقبال از غنم غنم شاه
بگردد و هر روز چون ماه نو
چو گفتار و شادان کرد
ز محمد بهایون کفش لال

پادشاهی غزنی خان غزنی فردوز کردگار و دین دادرز و دج و تان

ز بهجت که شمس خاد و دل
همان خسته خیرین ماه و دل
نشان آن خداده فرزند
برادر ملک جدید و پدر
ز و شمشیر بجای رساند داد
که یکوشیده شد نام پور قباد
مباد که من عهد نوشین رو
برابر کنیم با زمان غزنی
که کسر سید و اردلی شاد کرد
نقصت نیستی نرسد کرد
پوشره که در راه دین پهن
نمفت چون این شه پاکین
غزنی خان ز دین اول کاشد
پس آگاه بر محمد بر شاه شه
تقویت کردن سلطان عادل غزنی
تقویت کردن سلطان عادل غزنی
همه و بهار را به دست
خجسته پهنی بارت
ز زردشت شکوفی لکری
خیر و در موسی و علی کشت
چو این دین محمد بهید
بدان خانم اسپ با کرد
چو شمشیر و دوش در لایار
ز هر دینی اسلام کرد
اساس مسلمانان آباد کرد
ردان محمد بهین شاد کرد

برافروختن علام اسلام

براندختن دوش و اسلام
در لایم آن شاه بیکو شمشیر
که آمد پسندید کرد کار
زرد و شمشیر همه عالم آباد شد

کشته شدن جهانگیر

هر آنکه میانی کری کشید
فلک خط بطلان بدو کشید
ز شهادت کان سکندر لکن
کشیدند سر تا بداند جان
زیرین هر کس که چرخ
پیرش نش زرد و بهید سر
چو اقبال کا بار به جفت
دو مملکت و سیدم بال تو
وزیران با یقانه بیکو
بر دوشم کردند برادر شمشیر
جمال خزان آن یکم
غزنی ز داریت چهل روز کرد
پس آنکه گفتا قه صدرین
بکشید آن خسته در لکین
پس از مرکب و صدید
به پیش غزنی شاه کرد دل پیر
دیز غزنی تا که آن صدر
همه کار و جنت و غدر بود

نمفت کردن کرم کردار

نزدیک گیتی بخوار
غزنی ملک خود را کردن

بخش کردن غزنی ملک

چو پنهان کار جهان می نهاد
خویشان بهر زده خنده داد
در لایم دوشای سرحد شرق
که در آن بود از غزنی پسر حق
بدو کشت یقین تو بر جان
ز دشمن که در مادی من
چنانکه سلطان سزونی پرت
بر آنکس آن شکست
دانش هر ده بفرمان شاه
برو خد و زود و نورین سپاه

جنت کردن صدر آینه زکاتی

چو بر باید شاه پیر و شمشیر
وزیر همه ملک نور و شمشیر
بجای غزنی شمشیر با جهان
همی راحت نور و کار جهان
بفرمان نور و بهید دین
ازین کسری بود با دیکین
بنیاد نور و زود و شمشیر
که با جا و دوست این سینه
همی کرد زبانه در کار داد
که تا چون کند سبب بار داد

برانگشتن شخی کرد و رفت
 پیر سے کہ تان شد بگفت
 که باز کار گشت قیصر نام
 که بر سال می آمد از مصر و شام
 خواست بسی زلف تعاقب آورد
 بوی خربان شمع آورد
 شد شد سلطان و نور و نور
 میبختی این دوستی پای کرد
 چو قیصر بغداد آید شد دو
 بد آن ملک برود و در
 بمصر از خراسان چو نامبرد
 از کجا بدیجا در و آورد
 درین روز با بی شکست می رسید
 زنده خربان نزد رسید
 بنوشیده رفت هم اندر زن
 رسانید این سر بگوشش
 چو معلوم گشت این سخن شاهرا
 طلب گشت آن شیخ کمره را
 چو آمد در گفت گاه میگوید
 به پناهی ناگه بگردد
 چو قیصر بد آن خطه دارد گذار
 مراد را چو پنی بر پیشین کرد
 رفت آن جناب جای قیصر
 بغداد در راه قیصر رفت
 چو آمد مردی چاره بچا کرد
 مراد را بدگاه شاه آورد

باجا مردن

یکی جامه داند بود در جاش او
 کزن جامه داند که نشسته شد
 ز نو صد و پنجاه ششم گشت
 که در قول نور و خطی گشت
 که قیصر برده پناهی مصر
 جام رساند سلطان مصر
 که من عهد کردم که چون گشت
 باید چو نصرت نمود مایه
 زین دوستی سردارم بود
 همه ملک ایران سپارم بود
 بنظر یکس مرد نا کار داند
 چو قیصر در آید پیر خوی شاه
 بر دوش روشن می شد کلاه
 داشت دهنان کرد و جامه
 در آن نوشته نهفته شد
 یکی جامه داند که نشسته شد
 چو آن خط بخواند میرانشا
 گشت در آن کرده گناه
 که کردن صدرالدین با جگر که را در بر
 که در آن نوشته نهفته شد
 باز شد شاه مهر و را
 غلام شده شاه مهر و را
 دیک از همه حاجی تبار بود
 که در دوسه و در می طاق بود
 نویسنده را پادشاه صدر
 سر بر سر کرد و بی سر غدا

اگر چند لادن نامه بدی خبر
 بر نه اندر او سپید او سر
 شد آن بی که کشته در میان
 پنهان ز کوی بر انداختان
 هر آنکس که او چو شش نور بود
 در آن روز خواست بر او زود
 قهر و داند سلطان خزان
 در و در کوه پست و کوه کوه
 غول چون نوی قصه برین بود
 عدد در لب جان شیرین بود
 چو آمد پیرا من پستون
 بر پیشان شمشیر گشت خون
 بدامان آن کوه کردون شکوه
 فرد و داند آن ما و چشم کرد
 هر آنکس که او چو شش نور بود
 تیر کرد تا رازمانه نهان
 جهان در خنده آید کجاست
 بدگاه آن شاه و کلاه
 براند زنده خربان چو مهر
 ز نوق برادر و لی مهر
 غول خان بر سید بخاراد
 دگر گشت شاهان بدیدار
 در آنجا که چون بهد آن رسید
 خرق حجم برایش جان رسید
 سپید و قلعه زرم زن
 جان میر چو آن لشکر گشت
 رسیدند بالگرد و طبل و کوس
 رخ خاک بر اسب و داند

که آن سر کیم بد سر
 کز آن سر کیم بد سر
 که ای حاجی آگاه و پندار
 که ای حاجی آگاه و پندار
 بر حد مغرب می کن گناه
 بر حد مغرب می کن گناه
 تو باید که باری ایشان زدی
 تو باید که باری ایشان زدی
 که سلطان نو ندی فرستاده
 که سلطان نو ندی فرستاده
 پس آن نامه را صد و پنجاه
 پس آن نامه را صد و پنجاه
 بر رسم منقوش و شیرین
 بر رسم منقوش و شیرین
 پس آن نامه را صد و پنجاه
 پس آن نامه را صد و پنجاه
 چو قیصر به چارگی شد ملاک
 چو قیصر به چارگی شد ملاک
 بفراشت فرزند نور و را
 بفراشت فرزند نور و را
 بشی گرفتند و کردند بند
 بشی گرفتند و کردند بند
 چو حاجی به سر خود در گشت
 چو حاجی به سر خود در گشت
 بردن کوه و زانماه دیز
 بردن کوه و زانماه دیز
 چو آن فصل بر پیش حاجی بود
 چو آن فصل بر پیش حاجی بود
 از آن نامه اندک گشتی نماند
 از آن نامه اندک گشتی نماند

شکرستان غیاثی که پیش نورد و کشتن نورد و شهر بخت

بفرمانش قلعش و هر قداق
دگر میر قلع قباشان ری
که تا که یکس نه نورد و زار
از نیس شهراده غریب کشت
که چون پاسبان فرمانی
بدانجا رود وینک پیدایش
تا که گاه سلطان حکم غریب
چو نورد و زار که شرم شاه
مراد و ملک در هر راه جاد
بخدمت میان بست و بکشد
که تا جان بود در شاکرت
نور و دشت نورد و دشت
چو با کرد چون ما بماند

نور و دشت نورد و دشت

بنور و کشتن کاند و هرا
مرد با ملک خرد وین و نفت
که هر کس پای زو و لایست
در شبان پند و رش نورد و پند
وی اندر هر ی و شب و پند
رسیدن امیر غیاثی که پیش نورد و کشتن نورد و شهر بخت
ایرین شکر کشتن نورد و
چو نامی میمنه ستای
رسیدن ناکاه بالکری
چو دیدند بست و هر طرف
ز شبان اندر هر بار یک
ز نامون بیالاشیان چون
چو اندر هر ی راه و شب نورد
ایرین پیش ملک خردین
نهایی کشتن نورد و دشت

که چاره کار ما شایسته
دگر بر غنبدی ره شرد و
غناست و بار و کز و دشت
ملک چون بخواند آن خجای
نهایی چنین کشت بال و شل
کسی را که شد دشمن شهریار
غزان که بر اند که ماند کی
نماند سر و خانه و شاکرت
چنان که این دشمن شاه را
با نیم این شاه بلند
هر کس که بشنید بفراد
چو این رای زو پیش روی
ز ناکاه بکشت نورد و زار
چو شب کرد و نره نورد و زار

بنور و دشت

بنور و دشت نورد و دشت
کشتن نورد و دشت نورد و دشت
که دل بخواند از هر کوی نوب
در کشتن نورد و دشت
مراد و کز و پند و دشت
بفرمان رای و آرای او
بیانش بد و نیمه و چون بخار
پس از کشتن ز دشمن هر یک
بدون دشت و در آفتاب
چو دید آن سر دشمن از شجرا
در اینجا که غم تیریز کرد
بشدن قباغان و دشت نورد و دشت
چو کردند نورد و دشت و زار
شد اندر و زار و دشت و زار

بسی ترک نازیک را کز دست
که نا کار و کس نکند دست
چو دستور شاه و صفت پیش
ز سر و برادر هر کس اندیشه داشت
غزل خان هم از خوش صغیر
به است برنگ و مکر و دیر
زنا کار و دانی نه است حد
که هم قدر پیش خدا نه حد
چو می کرد مال لایق ثقیف
برون آمد قاتل زهر و کثیف
تلف کرده بدو ال کجستان
که بدید قلعشش مر زمان
چو مال میخواست از صدر دین
دشمن زن سبب گشت با کین
شاه کوهستان غزل خان باه
سخنهای قلعه اند زلفت
یکی ز کس تاخ با شکفت
که کجستان کرد بیکر جرب
برادر و سپه دار و کردار آب
زبس کین سخنها ی اورا زرد
از درختی در دل زشت نه
چنان که خشم و کین ناکهان
سخن گفت با بر شاه جهان
که کجستان را بر سر دم تو
کمان بنا سه بر دم تو
تو آن ملک را از کج کردی جزا
چو این بی ای راه دار سه جزا

ایر ار چه در خود کنایه
ز نیم غزل خان م اندیشه
برون آمد از در که د با و زیر
بگفت این سخنها ی نادیده
که هر که کلب برکشید
زمن شاه بخش ناید
تو دانی که بس کرد و کرد
که باشد گفت از این بد
شاه کوهستان غزل خان
برای خفت و سوز مری دگر
برای خفت و سوز مری دگر
به گفت و پیشش شایب
چو در دود قلی رشید طیب
حوالت کنم این سخن را بد
که تا آید او نیز را بد برد
رشید از بهر و ایراد غزل
در اندوه باشند و ن شادان
چو این فکر کرد آن پیش مرد
سبک رود و میر خرد کرد
زمن گفت اگر خسروین را دریا
نگوید بگویم بدان سه جزا
پس از عهد و جان و دعه عهد
بهت گفت گفت خواجه رشید
بهی تو بسیار گوید ای
چنانا که جاسه تو جود می
چو آن میر و زما بخواجه رشید
رسید و سخن گفت و بارشید

بد گفت تو بار ویر نیه
چو اباسن مال کینه
چو دیدی بد از من کیش غزل
به بند یادم می گویی غزل
چو بر لب این سخنها براند
تو گفت ما رو خواجه چو این غزل
چنین گفت کای میر سلطان
شناسی تو خود میرت شایان
زمن پوفا بی نیاید به
نمید سے من بعد نیاید به
از میان سخن هر کجا کیش
بیزد آن که بهستان و شکر کیش
اگر نام آنکس بگوئی روست
که تا بنده داند که این از کت
می گفت میر این سخن و در دوز
دل خواجه زین بود هر دو دوز
شاه کوهستان غزل خان
ز دلش کای بد پیش غزل
چنین گفت کای شاه روشن روان
خود می زنده بدست کت
میر و زمن میر نه بدست
بفراسه تا خرد است کو
بگوید من نام آن خسته جو
غزل خان پسید حال دیر
سخن کرد ناچار قل زور زور
زیر این سخنها چو بنده شاه
زنده و عجب بجهت بد شاه

چنین گفت کای مفید ار کو
که کرده صد جهان نام
به بهای قلعه سرفراز
همه خوشش کیش با من برار
شنید نیم از رشید طیب
بهر نکته سه مفید خوب
ور کرده ام از زبانش لب
تلفات هرگز می کسی
ولی صدر دین نایه شه است
بیشتر خفا و این فشته است
بسی حمد کردم که آن بی خود
کند ترک گفتار و کردار به
چنانا به کام خون بخش
کند تو نیز فشته کجایش
شاه کوهستان غزل خان
چنانکه بفرمان شایب
مرد و اگر فشته و کرد فته
یکشده او را چو چو رشید
بزرگی و خوار سه اندوه
در ایام سه ان بدو نیم کرد
دل فشته چو این پر از نیم کرد
ز شرب و جوی جان و جان
برادرش را کشته شد ز
چنان چو شش و سوز و شما

بناه روی دمی صولی که هر دو بود مایه خوشدلی
 اگر چید دل خوش کند جانم و لیکن بود جاسه شایانم
 و دواغ خورشید کرد و درشت و دواغی کرن جان پرکشش
 و دواغی جگر کوز کز خون دل و دواغی که در کشت کل
 کنار تیان چو آب حیات بجایماند شد مار کمار خور
 چو سلطان بر دین آمد ازیرد یوسید پیش غزنه خان بن
 بقومود تا بر کنار خرات بهخاری پل غایب شتاب
 یکی جبر سار که پنهان بود بسی کم نباشد زبالا سواد
 بدنهان که جوشن در پیشگاه بجز که تو نباشد بروی کشت
 که شش سلطان غزنه از خرات در پیش بیا غریب و دواغی در کار
 بکشت و در کشتن مرکب است فرات آمد از نیم در صراط
 برزید سحر و زده کوشش رویش از آب بی هویت
 بر آن آب کشتن نایب زبهر در کشتی نیاد و یاد
 کلی اغرق دیگر اینجا ماند **بناه** / خدایا بخواند و سپهر را بریزد

در یابن طباخی اند حب سپه دشت از هر شمشیر
 چنین هم در شمشیر اندر چاه میان بسته به جنگ رسا
 چو از شاه و لشکر خبر میشد رخ از جنگ کرده فرستد
 غزنه خان دشت جلالت حاکم حاه و له لیس را یا حاه
رسیده سلطان غزنه بر سر دکان شد و شمشیر کشید
 بمهراند دین خود یکی سالید که هر دین آگاه ازین طایفه
 که شاه جهان دارد آتش نشان پراگند شد به زان دل شکن
 سپه کردی که در سلطان مصر ز هر دو پناه مد کار مصر
 ز تازیانک دورک و از ترکان ز تازی و قحاق و کردمان
 سپه جمع کردند چند هزار همه با تمام آلت کارزار
 بریشان بسی افزون کرد و کشت که هر دی مردنش به نشت
 پیش بریند اندرین کار رنج که از رنج این جنگ نماند کج
 به پهلوی پس تا سر یک روز سوی غره آورد و کسر سپاه
 خرد و در ایشان فرادل برآورد که آمد ز دشمن فرادان سپاه

چو یک پیا بان برک حشر برده پیا بان براند سحر
 غزنه کشت تا مرزین روی کار چو آمد پیا می خود آمد یک
 چو ناصروی آب عاصی سپه بکشت شد با که عاصی سپه
 غزنه کشت ازین پس با یکی برانیم تا کم تو دشمنی
 نیکو از پیش پیش شب که تا دشمن آید ازین روی است
 چو نزدیک شد لشکریان و دفر سنگ ره مانده اندران
 کشت بر خشنه فرار که باشد میان سپه کارزار
نایب کشت سلطان غزنه با بزرگش در شالی و پوری حاکم
 چنین کشت پس شاه کرد فرار که در جنگ نبود مجال غار
 سترد که سیکه در پیش از سر و بنا لیم بر پاک نیز دین بد
 که بر دین پاکت پرور کرد نه کج و سپاه و نه روز دند
 بقومود روز دوشنبه بجای که تا جمع کشت یکسر سپاه
 و در کشت یک یک کشتیام
 با خلاص کردن زان حاکم

به پیش خدای جهان سپهرن سر سپه نهادند سر بر زمین
 رخ از آب دیده پیا رفته ز حقیقاری شاه میخواستند
 حکم جهانده خدا چه میشد که کردن پیرت اور چید
 پندران می کشت کای کرد که غزنه را تو با شش اندرین کار
 که با دشمن عدل این پادشاه نه زیاده بود دیگر به پیش
 وزیر فرشته صفت سیدین می کرد آیین چو روح نایب
 غزنه همچنین در مقام غار ای کشت با دود پاک راز
 که ای برتر از منی برتر که داند ترا جزو مدحت کر
 همیشه خدای تو بجوم می برده شای تو بجوم می
 ندارم غمدری بکنج و سپاه ترور همه کار دارم پناه
نزد ما کون سلطان غزنه چو در کونان حضرت خورشید برین
 که در کشت نیز دین بود دارم بسی کوه پیا بجای آورم
 تخت از رخسار پاک خیل برارم یک قبیل عدل
 بفرش و پیش فرین کنم در دشت خدادام معین کنم

دهم پست تو مان بدوش ز
 عبادت سرای زم چنان
 برود و هواسه خمد کنم
 برین نذر با جدم نامه نوشت
 پنهانم دور از دهن
 که در نرمتش عیبت از دهن
 کونا سے خود موبد کنم
 بیایع خودم سیکه کشت
تاج کون میران بر سلطان
 سیکه نامبر دار حاق نام
 ز سلطان مغرب شرف بود
 بنزدیک خود کتری چند
 شب از پیش چاق بکوشید
 که بر کاشه لودر جنگ آید
 که در در شان کارناخت
 بنارید یکباره ناقب گاه
 چو قلب سپهرشان بشکست
 از تیران دل صیران کشید
 زین سر نام آورده ام
 زین سر نام آورده ام
 زین سر نام آورده ام
 زین سر نام آورده ام

بغیر از آن و تیر چویش
 سپاه غران رهنمود آگهی
 همه کس در آسایش نرم بود
 همان روز خود چارشنبه بگاه
 بر کسبان تازی سواران باز
 همان روزشان جنگی عیبت
 ز کرسی شان بر تخت شاه
 که سر سے نمودن رستنی بود
 کسی در میان چنین تاخت
 مردی چو سکی کشید خف
 کشتار اندر زرم سلطان غران
 بحکم غران شاه خورشید فر
 در بنمایه جای خود کرد رست
 چو شک نصحرای محض و حما
 که کشید پشی و غنچه پیش
 که در نیش آن سربازی روی
 که خود را می نرم باید نمود
 ز صحرای حصص اندر بگاه
 بگردنم که سیکه ترک تاز
 که به کاف و هم از پخت
 چنین کشت با سرک پناه
 نشان بر زکی درستی بود
 نپرداخت با کار با خاش
 که کشید هر یک با کف
 کشتار اندر زرم سلطان غران
 سپهر قلعش نام در
 پیران شد که سبب چپ در
 در آمدن و نیکو سما

زین سر نام آورده ام
 غران کشت با خرد شیر کبر
 پاده شود و چو شیر و پیک
 که با تازی اسبان پیک
 و دیگر که این جنگ جوان
 یکی اسب لاغر یکی در همت
 برین حکم دادند یکسره فنا
 فرد و آمدند و سیر و گمان
 ز خیل غران هر که جنگ از خود
 همه نامداران لشکر گران
 درین جنگ کشید کسر تاه
ذکر امیران و پهلوانان و سرداران و کسان و کسان
 نیکو قلعش نرم زن
 درین جنگ که در آنچشم کمر
 همه یکدگر را می خوشد
 که تیر پراغیت جز ز غم تر
 پازید جنگ و با ز جنگ
 بر اسبان تری نیاید کار
 مانند خاخر بر اسبان
 چو بی اسب باشند یکسر همت
 که را سه نهنگ و کوه
 دریند بر صف بدکان
 زینش ز کمر خالی نبود
 که در صحرای و نیکو نشان
 جویش نیروان و جمال شاه
 یسی نامداران لشکر شکن
 که در آنچشم کمر
 که در آنچشم کمر
 که در آنچشم کمر
 که در آنچشم کمر

چه کویم ز جهان امیر برک
 چو آتش که در نپخشند ز باد
 و کردستان همیش کوه
 امیر معظم ستش چو شیر
 بر اعدای دولت بار بدتر
 چو سلطان لیاد الی و بی جنگ
 سپاه اندر داد و کرد سپاه
 همی شد ز شمع الی و کوه
 هر که که که نیرش کشت از روز
 امیر خود منده الی و ستش
 بر شش نره شیران چو کوه بنه
 و کرد نامور کوه و سپاه
 هر که که که کمران بر کشتی
 زردی و کمر پر نهنگ متا
 که چون کرد در دوزخ و کمر
 بانوه آن لشکر اندر شاه
 که چو بان برد سه لودر کوه
 به پیکار دشمن در آمد دیر
 ز شمشیر اندر غول و غیر
 نوگوئی ز دریا بر آمد نمک
 بران شورشان فرست را
 دل خصم کشت چو کشتی پر
 ز هر کوه بر خوست آواز زه
 کوه در آن جنگ کشتش
 همان شاه بازان چو تپه بنه
 زید خوله دولت کشه خوله
 سراز اسرارش فرود کشتی
 پیرد کان باعد و نرنا ز

خدایش بسی پیش باز آمدند
بر شاه کردن فرستاد آمدند
ز در و جدا شد در هیچ سفر
بسی قصه گفتند با یکدیگر
درین حال بودند کاخ حیر
که چنانک کسی چید سر
دگر بار یا غمی شد آن بزرگ
غی کرد از عهد دیشاق باد
ز چشم دول شایان شرم
برینید جسد دیو کرم شد
چنان مصلحت دید میر سپاه
که با شکرت آید نزدیک شاه
توخت کند تا در آید غزن
دگر باز کرد و بکس غزن
مر آن ناگهان را سر زد
جفا پیشه کان رو خزان
برین دل نهاد و پاد چو با
پیش نهش و شکو نهاد
بمصل رسیدند یک پناه
نهادند با یکدیگر رو بر راه
در زینس بهر جا که آمدند
بند عالی از ناده دناست در
زینان می وشت تا که کرد
بیکر و بسیار از زبده کرد
بهر منزلی مهر کس سر
بجست همی آمد پیش باز

دگر که...

ملوک و سلاطین رو به بین
غز از اهی خوانند فین
باز آمدن بر سلاطین از غزن
چو شهر زاد خرمند آگاه
که تخت غزن امیر باشد
ز ملک خرمیان باران رسید
بدرگاه شاه جهانان رسید
باین هیئت آمد برش
غزن خان بسید و دوش
برادر همه با برادر بگفت
که این کل باغ را چون بگفت
تویشا سلطان غزن خان شهر دکان
چو داد می و شادمانست بداد
با و جان اسق قیای نهاد
یکی بین صحرا بان است
پیر از خنده کار می کرد است
ز سبزه رخ خاک پیدا نمود
زخمه زمین بر فلک نمود
وزان دشت خرم یکی بارگاه
چو که دن زدن از پرتی کشگاه
که گفتی نه خیمه آسمان
زد شد در مرغزینان
بهر سو یکی بار که چون فلک
بیکر و شس پای چو دلوک
بسی دشت میگرد و خوش لب
که ازان و تارزان در لب آدم

هر ازان خوش زهر چین
کشتن و بلیغاسته اندرین
بقامت چو سر و سمن بودند
بطلعت چو ماه سخن گویند
ز بس سر و میر فرزند چو
چو چرخ بداد جان را زو
زیند وستان و قضا می رود
ز شرق و غرب در هر روزم
بزرگان بدان بارگاه آمدند
خرامان بنزد یک شاه آمدند
چنانکه از یک ماه دیرم بود
ببرش سخن یکسر از زرم بود
بگف جام و زربانم و ششام
سخن تازه می کرد چو شام
ببدره و خنده و لب زین
که آن روز بخشیده شاه و زین
چو برین رسم هر چش سالک
همی کرد از پیشه در کار ملک
سخنای کلی بی گفتند
که اسے منی بی گفته شد
پس آنکه سخناست با یک
بگفتد عزت و نازک را
بدانست هر کس که ازین گفت
در دن پاوشای در کار است
دگر که است غزن سلطان
چو که مکرین کس آگاه است
ولی محرم در دین را نیست
آقای خور

شهان را بود و قیام از آن
شهان را بود و قیام از آن
که در شرب بسیار در سخن
که در شرب بسیار در سخن
پاد وستان غزن فغان
پاد وستان غزن فغان
دستان سلطان غزن خان
دستان سلطان غزن خان
یکی روز بر کشتی خانی رسید
بر پر و شتابی رسید
بدل گفت باید مرا که زمو
که مانده است و دلم بر آن بود
بشما بگفت اندرون را زنده بود
بر آمد از آن دستانان که شد
که ای ترکیه اساق فرخنده شاه
چو اندرین ره ندارد نگاه
که فرمان چنانست که کله
که آمد سیکه سب در غله
بود سب از آن خدا گشت
بکلم غزن شاه سکوشت
کنون وادواید من با یک
دگر بے بر شرب را کرم نفع
چو بشنید از دین سخن شرب
خود داند از باره را بود
را که دیگران را شربان
پاده برون که شربان

سنای را در خستاد کز بزرگ
 بر دیا کس مر با خست
 از آتش پیش جهان آفرین
 بدین شکوای بد رخ برین
 که راهی سپید از می سپرم
 کزین در قیامت است خرم
 هزار آفرین از جهان آفرین
 برکت شاه با دوشم داد و دین
 یکی روز دیگر جهان شمس
 برون رفت از راه و کبر شکار
 ز تخریب خیزد نیاید بهت
 بدشت از چوبشید پاکوت
 شب آنجا بودند شاه و سپاه
 بهر جانب از بهر شاهیند
 بخت شد با در جهان کوفت
 که تا شامگاه از پی آتش خان
 بر این هر روز بهنند خان
 یکی کله از در آمد بدید
 که این دران کوه و در صحرای
 بر زوخت با در می از کله بان
 یکی شمشیر از بهر آتش خان
 بد و سرشبان گفت گان شوند
 که هست از خداوندان کوفت
 چو نخواستند باشد روا
 که من کوفت دارم درها

ای که در میان

اگر من فروشم خیاست بود
 نه این در رسم دیاست بود
 بکشند با در جهان با خزان
 سخنانی آن ساکنان
 خزان گفت کور است کوی
 بر آه خیاست چوید
 از آن پیر بخرد به ایدست
 با زینم شب بخری گشت
 که مانده شکم را نهی از طعام
 به از سر کردن بخت حرام
 چه گویم من از رسم و آیین او
 خدا ترسی و دوش و دین او
 ازین پیش و غش نیاید مرد
 که یک پادشاه نشاید نمود
ذکر پادشاهان و سلطانان
 یکی روز پیر سپید از موبدان
 ز دوش پیر و دمان و بخودان
 کزین چارخصر که چون مادی
 که اند ماهه که این نرینه
 همی گفت بر یک جوابی کزین
 می گشت حاصل مراد خان
 همه کس چو عا جرتند از جواب
 شفا نمود در ره صدواب
 کزین آب درک فراتان
 که این ساکن داده دکان

سوخت شمشیر مذکر هوا
 که این در آتش فرمان روا
کسب نام خاستند در دشت آتش
 که این در آتش فرمان روا
 کونان من با شاد خواجیه شد
 یکی دستان گفت خوارم
 غزان خان خداوند و کرم
 که برداشت این بخت و کرم
 یکی قهر دشت م و تیز کرد
 کزینان که کس نه پرورد
 هزاران تن زبدهان خورشید
 فلک را بر آتش ابرج
 چنان کند در جهان کشت
 که از کسب چرخ شودان خشت
 بچشم ستاره نیده تان
 بر دس زین بر آجیان
 در دوش بختش هزاران
 بیسته بند و ستادان
 که نگه بران استوار کنند
 چو از هر طرف خورده کار کنند
 دشمنان عادی در آن فرست
 بگردد نه برده سیصد هزار
 چو در بر تان غندی پاک
 توان کرد ازین چوب سید پاک
 ز تخریب بسته و دوشه نرودان
 که تا بر سرش شش آسان
 بجز غفلت کونان
 می بر دشت و در مینان

چو زان پیش کان قهر کرد
 غنایان رو شد به اسلام
 بکشد درون خانه خشت
 بان بهشت پیر و خشت
 هر گوشه شمع را در خشت
 شب در زعفران می خشت
 قادیل برین در خشت
 در دوش و در دوش
 هر یک یکی هر قدر چوب سیاح
 نهاده بر آس خداندن
 هر صعبه بر دشت ق برز
 نیده است کس روضه زان
 که آن از کرامت شایه گرفت
 که یک کله کسب بود خشت
 یکی روز آن
 که بودند پیر و زاهد شمار
 که افتاد در کس کوه طیار
 سخته شدند از گرانی بار
 چنان آمد آن پر دیا برین
 ز کوه سیاه در شب خام
 بام اندرون بام چو شام

بلزیدیکسره اسله شهر
 چومردود و خبر بود دوسه هزار
 بی کرجی خسروان جایگاه
 یکی پیر بانه بجای رسید
 که در کلاه من این جنبه است
 چو در کعبه کرجی ناپاک خو
 شکفت این کوفتی که آن چوب
 از آن مرقد شاه بی پاک نه
 سر و خسته است چو بی بیشت
 شکسته شد آن چو بهای کمر
 بماند نقد چو بینه پیا
 بمقدار آن جای آرام و جوار
 جوار که در تربت شایده
 بحکم خدا خانه معمور نه
 ازین هم در صحت فی اکا بود
 در زو رنج آن واقعه دور نه

بر آنکس که در قبح حال دیده
 غنائز که اوقات زیر پان
 و فاین که بعد از وفات غن
 در سخاوت ز کاره کاجام
 ز کاره فلک مانده ام شکفت
 که نادان پس او که را بنابر
 چرا شاه پرورش داد که
 که آسایش نس آدم بود
 غران در جانی چو کلید بیاد
 ز نایب نازی شده ذوال صم
 جو به جو باز آمد از مرکب
 بیالیش که سه و شل جل
 بدست کشی قاضی
 فردشت خواهد بود که

و صی که سلطان غزان برادر خود را و تاشه شرح است
 برسم وصیت چنین گفت شاه
 برادر بود جانشینم که هست
 جمانه از شهر داده شاد کام
 پس ازین چو بخت بشیند
 که در دست هم رای و هم من
 بماند همه کار با ما غام
 همه گشته من بیار کرد
 رسیدش آفرینش
 خیر و برادرش
 آجاها که بکود و سیاه
 شخوند و غفلتند مو
 دل که ازین دور بکشد
 جان چشم دریا پر از راز

جمانی بر فرشته اند خاک
 بایران هر شهر و هر منرله
 بدین موک یک آفریده بود
 اگر خلق را این بودی یقین
 از اندوه این نام در دناک
 ولی خدای محمد دل
 بخواب در تنگ سلطان
 سزد که با غار هر دوستان
 خدای که معش پیمان فرید
 همه پادشاهان در جا کردند
 شد دلا در سایه ایزد است
 بان غزان که پیش خدا
 غزن خان مراد دوش در جوش
 که آنکس که او جانشین من است
 چو خامه همه سینه کار خاک
 ازین هم نفیری بد و غفلت
 که در پیش بر از خون دیده بود
 که سلطان خواهی این جهان
 یکی کس کتبی شده بی پاک
 یکباره بر دین غم جان کل
 کنم قسین غلبه چنان
 چهار خشیج در جاک آید
 اگر چند با کج و با شکر نه
 چو بکشت جمایا از دست
 خرامید چون شد زیناجه
 که تا چند ماشی تو از جوش
 ز شاکت کتبی کزین من است

دو فرزند بودیم از یک نژاد
 که ما را در دنیا می نمود
 یکی بود ازین پیش و اکنون یکی
 مرد و هر ششم دو غایب زرد
 برین گونه ما هر دو را در جهان
 پس از روی معنی خزان رفت
 غایت سلطان و سلطان
 مرا چون نه پلنی در اندک
 غران چون چنین دلاور و دلخوا
 ازین که گفتی تو فرمان کن
 که از دلاور عالم آباد باد
 پس ازین پس همه در حق سلطان
 روان خوش از دلاور باد

انده صفت فردین که در این جهان است

محمد خرم که در این جهان است
 رشتان بستان بیا که در این جهان است

تو را می بینم

خوشا موسم خرم نو بهار
 ریاحین سر از خاک برآید
 بگل بر هزاران سر آید
 نه زان می که سستی فرا دارد
 ز جام لبالب شراب سخن
 حلاوت این با ده خوشکار
 بکارش ساقی کفن شراب
 زهر شاخاری دیند کله
 که سلطان روی زین شاد باد
 دیش خرم و گلش آباد

انده شایسته سلطان

چو که ندانم رخ را در دل
 که سلطان محمد در پادشاهت
 شهنشاه اسلام و سلطان
 که دیدت شاهی بفرستد
 خرد گشت این بنده بی سال
 که در یاد او عادل و دانا
 خداوند ملک و کعبه و دین
 که جان بر رخ تاج دلاور

سیر سلطین عالی نژاد
 ز ملک خراسان بفرستد
 نینم رکاب هالیون
 برستان منور شد و بخت کلاه
 دین ملک شاه و دلاور
 همه برمه های غران نازک
 براد فاقه تمام دلاور
 پیروز و سلطان اعظم
 ازین راجه جهان غایت
 که سلطان جهان دراز کرد
 هر از آفرین بر شمی گزید
 چو سلطان دین پروردگار
 که فرزند شد چون برادر
 شهنشاه و بجا آمد آن پادشاه
 که هست ازین بیا که گزید

پادشاه که در این جهان است

بداد بدش چو خمر و شراب
 بدو دراز دل دلاور در کار
 ز خاتون و سر زنده و سرور
 یکایک پسندیده عالمند
 غلغله کشم که در این جهان
 سر از آواز هر کس آید کار
 که شمر بکشد از ایشان گزیر
 که این شاه فرخنده در این جهان

دستای خاتون و سر زنده

ز خاتون چه گویم که جادو باد
 بکار زهره دلاور چو سبیل
 در نام فرخنده و بدوش
 از آن دارد دلاور و زین
 هر از شایسته جهان سرگشت
 پرستار دلاور و خورشید باد
 که امچا کند و صفت چو خان
 زوید از دلاور شاه راز و برهان
 که هست اوست دلاور و زین

دستای خاتون و سر زنده

ز فرزند من فرزند
 چه گویم که از آن هر گشت
 شهنشاه و سلطان
 که در این جهان است

زنان که دارد چنین پدر که مایه شایان حجت پدر

دکتر میرزا علی محمد

نخستین امیر شاه جهان که پیش پناه جهان
سزاوار شاه که میسر که پیش پناه
در آیم از آن میسر که پیش پناه
جهان در چو آن امیر زک
بزرگ اندرون پیش پناه
لقب دارد او سر شمشیر
از آن بر همه عالم پیش پناه

دکتر میرزا علی محمد

امیر خرمند پهلاد را که می پروردش و داور را

شاه خود که در نزد او

که او در کتبی که می حجت

سپهسالار

حسن

حسین حسن خلق امیر اکبر
بصورت چو ماه و شهر چو عین
ازین به شایستگی کس

سپهسالار

نخستین امیر معظم سوخج که برادرش حسن
از اقبال و دولت و بزرگ
سزاوار و در کوشش نماید

دکتر میرزا علی محمد

ایمن قلع آن میرزا که در کوشش
بزرگ می باشد و علم قسم
پیدا کن خردی پرست

دکتر میرزا علی محمد

زیرین عالی مرتبت
چو او کس بر شاه انبیا

بذل نمی خوبی روی و لبست بر چو می گوید

دکتر میرزا علی محمد

چو آید پیش پناه
حکیمی بزرگ و در کرم
حکمت خواجه پیش پناه
وزیرت کان کرم آید
علیه شاه همه مقبلان
سرفراز و محمود و نیکو میر
درین عزت و جاهای بزرگ
حکیم جانیده چون بیک
که بود و می خالی از کفر
همی خاست کردش و داد

بنا به سخنان او

کنند آفرینش که آن و جهان

آدم

مرا برین سبب گفت و از او
نخای خوب جهان شهریار
میاد که در روزگار دراز
گفت کنون خواهم نخواست
که در کار دینی و عقیبی که گفت
کنون کوشش معنی شنود

دکتر میرزا علی محمد

جهان که سلطان مهر که مهر
زود ما چنین کرد و زنی نوال
که در عقل و در علم اگر آگاهی
که از راه نفع و خواص صفات
که کوشی یک برج و دو کوه
اگر خد خود هست را اعیان
ولیکن تو نیز از کوشی جواب

در آن باب خواجگنا بی خست
که بتوان از آن معنی حق شناست
نوشت از اهل بنهر گری
دین بحث شکل رایلیسی
ولی هم گویند در چند سال
جوابی که در شن شود و دل
چو سلطان دین بابائی
جوابش کار راسل بود
بزرگی که در سخن بشت
ز راه خود چنین کشت
که یک نیمه عکس جریال
یقین شد دین حال عقل
برین شاهستان بنهر گری
که هم شاه عکس و پناه دین
سلطان عمل پروردگار
خود پیشه سلطان روشن ضمیر
که با سن بکوتا جوهر گیت
چو نردوی از راز حقین
پس آنکه بلفظ که با زویش
صفات جوهری از درویش
که مردم کمان می بنهر گریان
که هر کس خوش کند هر زمان
زرد جامه و کلاه و ربه
چند کس که خواسته

چو از خانه خود بر آورد کرد
چنین کس سخن نیست کان فست
که داشت بایستش درون
کسی را که باید که مانش دی
که بر جای دلخ آرد و هم نمی
جو از دی آن آن که هر ما لها
بلا و امید و دوست نیست
بیزم و بیزم و بهر دو کین
چو شاه این سخما میگوید
سحاک جنابش بسود لب
که این شاه دانا می روشن درون
سخما که بود یک سده و پند
چنان دان که آکندر ملکا
در دهرت کسوریده و دال

چو دست اینچرخ خاک شد
چگونه ندارم ازین کار نیک
چرا بر کار ی چنین محض
دو اندید مایه کس بوم در
مرا زینک کف غم آمد بد
ترا که جویت با من بگو
پایخ دلدل از خط شاه را در نهنگ کوان برآه عقیق
چو بشند از خط چنین کفش
چنین کف گای شاه بر رخس
ز کفار تو خیره مانم به
شاد و خور تو ندانم به
ز دریا بی هایت فلک میگرد
ز خورشید به دست خود درایت
بنودت جز نو کسی از نهان
که در شیم از خوار شد جهان
کنون خسته دار که تو فرمان ده
درین با فصلی بگوید به
سرا که سر اندر نیاید به
پس چو کی که در به بناید بهی
جست این خاکدان عالمی دیگر است
که آن از زمین در مان برتر
هر آن رنج که بهر دنیا بر
سزد نیز که بر عقیقی به
بگوشت از پی عالم مستعد
چنان که پی صورتی را در

سوی و شش جهان را شاه درشت
که بودند با شست و فیکشت
مکوداده بد کرد کار جهان
در آغاز دولت باین زمین
ارسطو که دست در استا بد
شاه جو تخت ارسطوی پر
جاساب با سانه آمد بیت
بی هر مرادی که بشناسی
دست از روی او گردیدست
برین رض کار و بار می کش
پایان دارد این کتاب ارسطو افریه
چنین دارد اسکندر اور مجور
که این رمع کون نمی ارزوز
برای کی که توده خاک نشن
اکردستی فتحی پیش ازین
کز آنم دیرین اندوه شدم دب
که از بهر آن بنجه دارم روان
چه ارادت باید دل خود بند
که کردی این تاخت وزیرین

تست زین جهانست جان این جهان
بش قصیدین کجایان پس آن
که تا باشد شبی بکشد دین
ز جان تو برخیزد این دردم
چو بگره باشی ده عالم بهم
سراسر سعادت با به بجا
چو ز توستاند باز این سرا
بود باقی مستو جاودن
رود فانی صورتی از زبان
ولی پس برگشت آن ملک کپ
اگر خد خردست این توده جان
شود و حش با عالم جان و دل
چو زرسی تو منزلت کل
بالفطن آن بکوشد بجه
نباشد جهر و سده و کر که
که در کوشش آری و بکشد
نیاید ترانیز از آن کار شک
بشد بر ویدین کند و این راه جز نیست

چو بشنید شاهین نکشید شاد
بسی آفرین کرد بر کوه ستاد
از کس پیشا دان شهر مرد
هر آنکه کفر رخ شد نه نزد
بر خوشیش خواندی استاد
خداوند دانا سده و دودار
کوشان روشن ناما گمان
که در کوشش ملک هر دو جهان

چنان شد دل شاه کرد شنی
بدانت هر گونه و دانشی
با خر چو شد این جهانست رود
هر در اندک دلتش رود
در سرت سلطان هر که خفتند اندک است

درین باب سلطان چه بکند
که با اهل دانش جش است
بسی ش فسخ و بر جان
بدست آمد در جهان جان
که اسکنار آنکه چو سلطان بد
که دین بی بافرمان بد
از بکند این شه بد آن برتر
که جانش پر از سر سیم است
چو بکند را در کوشش
که با کشت خود جدا
که بکشد خان رست پنجم پسر
که بکشد می از دشت مار
پاسخ بکند را

چنین گفت لای
که حیران شد ستم ز کردار تو
که از خشم در تو نباشد اثر

که خون بر زو خشم نمود درد
که اسه دانشی مرد پاکه را
ز خود بچاکس را نیاز دمی

بر کس که کار از سر کس کند

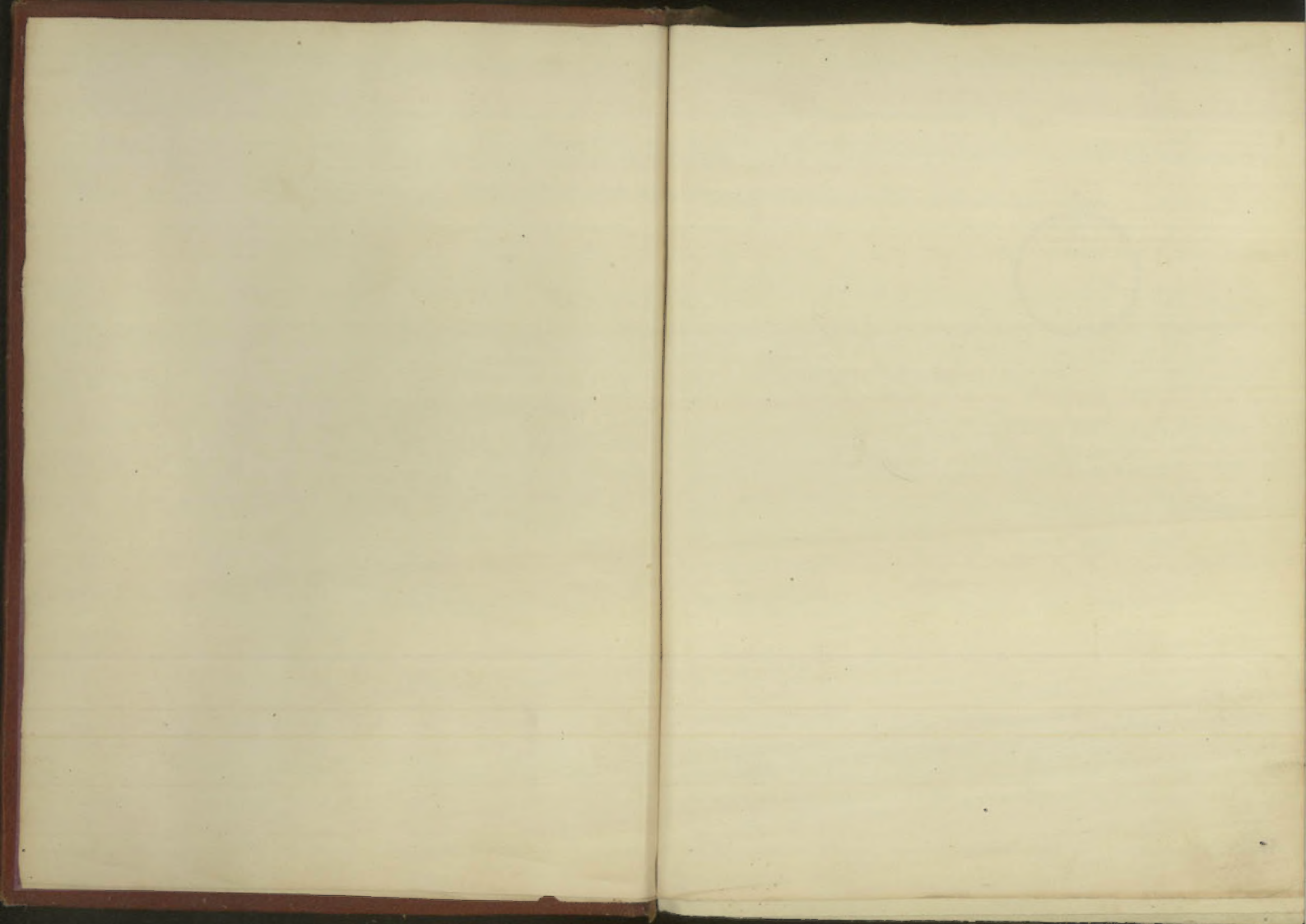
که در داری ای پادشاه دوست

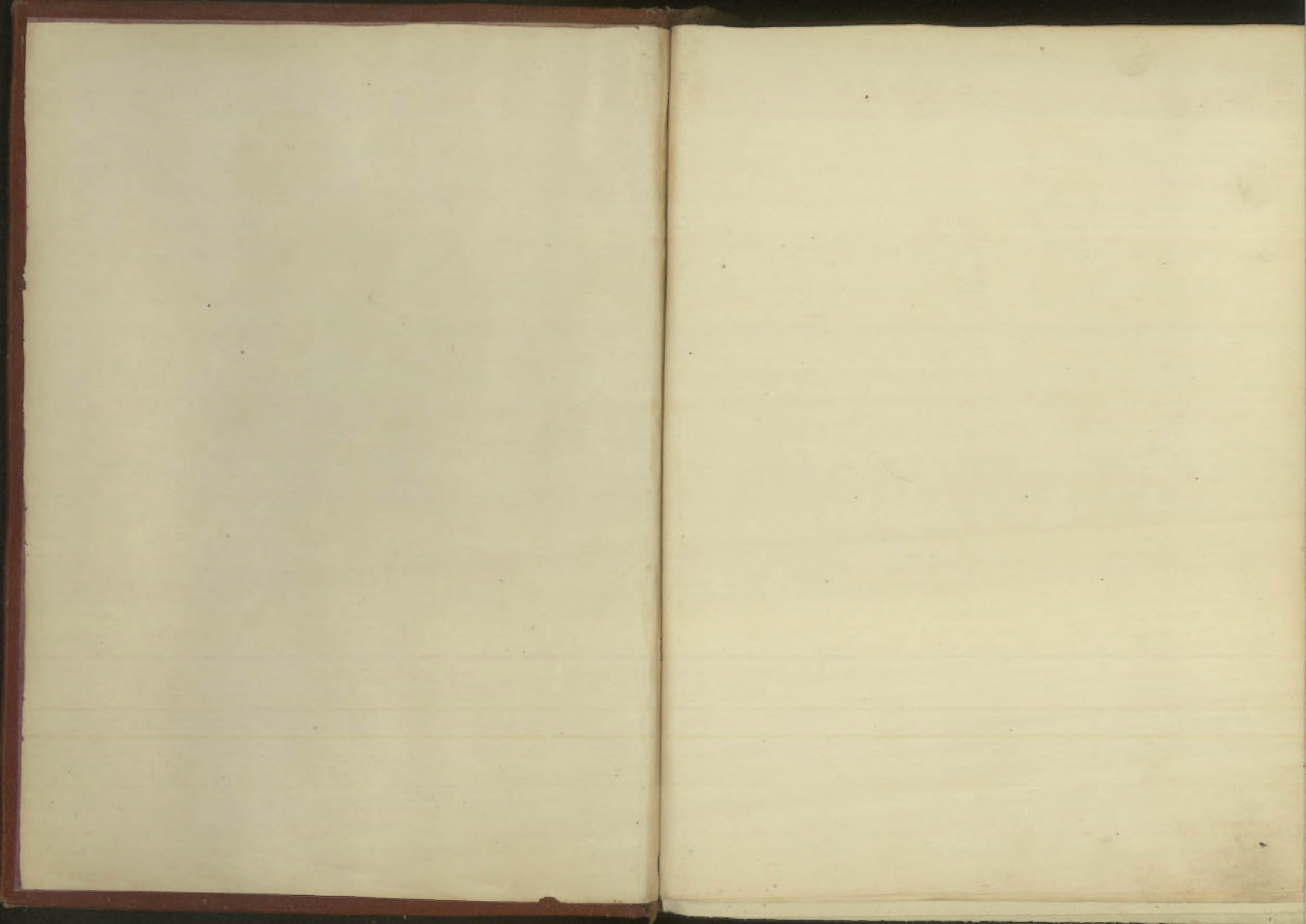
از آن صورت جاودان یا ستم
دیزین حس جاودان یا ستم
چو جان مراد تو که جان دادود
بیا آن که در کوشش ز آب است
استادش را بگوید که

استادش را

شفا و سلطان محمد که تحت
بھی ناز و زلف آن کج
که از دود و عالم آباد باد
ز یادش دل ملک دین آباد
که گیتی سیمت و جاویدت
فری بر تر از زحمات
ببازی کری مانیا چرخ
که بازی بر ارد به قیادت
بگویم تحت و بنا زیم
بگویم تحت و بنا زیم
پایانست دی و بیمم خویم

بگیتی ده چهرت جاویدت
سخن گفتن خوب کردار
نمود که این تا جهنت
بمرد و دشت نام و مرقوم
نوشتم و بفرستادم در دست
و با برادری خود و دوست
که به خدایت و بفرستادم
نموده





891

